



مجموعه داستان

# زنی که کُشتم اسم نداشت

رضا کاظمی

زنی که کشتم اسم نداشت.

مجموعه داستان

رضا کاظمی

نشر الکترونیک سایت اثر

شماره انتشار: ۲۲

تاریخ انتشار: نوامبر ۲۰۱۰

<http://www.asar.name>

- 
- ۱- یک قصه‌ی ساده، یا: این‌جا که دراز کشیده‌ام یعنی مُرده‌ام ۳
- ۲- زنی که کُشتَم اسم نداشت ۷
- ۳- یک مُشت آدمِ احمق ۱۰
- ۴- آشوب طلب ۱۵
- ۵- رووسپی‌خانه‌ای درونم است ۲۰
- ۶- زنی توویِ سرم حرف می‌زند ۲۵
- ۷- وقتی دستت پُر باشد اسِ دل؛ چه می‌کنی؟! ۳۱

## یک قصه‌ی ساده، یا: این‌جا که دراز کشیده‌ام یعنی مُرده‌ام!

شبی که زدم شیشه‌شان را شکستَم هیچ فکر نداشتم - نمی‌کردم امروز را ببینم خوابیده، دراز شده باشم - شده‌ام میان چار تِگه چوب که به قاعده‌ی من بریده، میخ و پرچ شده؛ و منتظر بمانم بیایند بردارند بگیرند روو سرشان، به سرشان بکوبند دوبامی و زار بزنند تا برسند کنار تَلّ خاکی که گویی سِقَطِ جنینِ گووری باردار است. و صدایی هم جُدا - سوا - فآلش بخواند: ای کشته، کِرا کُشتی تا کشته شدی زار؟

دراز شده، دراز کشیده‌ام روو کَفّه‌ی سرد و چوبی تابوت که روزنه‌ای از سقفش دقیق و عدل، آفتاب را می‌پاشد روو صورتَم که زیر پارچه‌ی مَرَحمتی کتان، وارفته، ماسیده است؛ و تووی چشم‌هام که باز مانده روو به سوراخِ آسمان چوبی‌ام. صداهایی هم می‌شنوم. زار و نزار. آشنا، رووشنا. خویش و غریبه.

آن‌شب، شبِ چارشنبه‌سووری بود. وقتی تمام شد، تَه کشید، و خاکسترها نشستند جای آتش، دختر پسرها هم رفتند بخوابند خواب ببینند؛ من ایستادم - ایستاده بودم صُلب و سخت با پاره آجری، سنگی در دستَم - مُشتَم. نمی‌دانم حالا چه بود، آخر این ذره‌های نوور چشم‌هام را پُر کرده‌اند آخگر و صداها هم که توو دَرهَم و ضجه‌وار رووی پرده‌ی گوش‌هام آرشه می‌کشند. کسی هم قرآن، فَبَایِّ آلاءِ می‌خواند انگار، که به‌ختم پهل گذاشته‌اند کف دست‌ش، بخواند بَرَام؛ بَرَام عاقبت به‌خیری بخرند. گویی، انگار این قاری هرچه غلط - قاتی می‌خواند، مرا یک‌راست - مستقیم می‌بَرَد بهشتِ محشور می‌کند با حووری‌هایی که رووی خاک...، خدایا توبه!

ایستاده بودم، شده بودم مجسمه، سنگ. سنگ هم توو مُشتَم داشت خُرد می‌شد از فشاری که پش می‌آوردم - آورده بودم. آورده بودم بالا، برده بودم پشت و زوورَم را هم قلمبه کرده ریخته بودم توو بازوم و... شَتَرَق. ریخته بود پایین صداش مثلِ آبشار از قابِ پنجره‌شان، و رفته بود آسمان جیغ‌هایی که ضجه بودند، مثل همین ضجه‌ها که گوش‌م را آزار می‌کنند - اذیت می‌دهند. کمی ماندم سر جام. نه به اختیار؛ که به مَسخ‌شده‌گی، مبهوت، برق‌گرفته‌گی، شوک یا

هر کووفت دیگری، که سیخ ایستاده بودم پشت به دیوارِ روو به حیاطشان. حیاطشان کوچک بود؛ قَدِّ یک کَرَتِ سبزی. هزار سال گذشت انگار. نه، انگاری که یک قرن؛ بعد از جام کنده شدم. شبیه گلوله. شبیه گلوله‌ای شدم که از شصت‌تیری - تپانچه‌ای در کرده و تا ماشه را چکانده باشند رسیده مُخ طرف را پاشانده باشد به دیوارِ سیمانی پشت‌ش و خون پنجه شده، شَتک زده باشد؛ پیش از آن که فکرش به گلوله، تپانچه، به مرگ رسیده - برسد، و تر زده شلوارش را هم گُهی کرده باشد از ترس. ترس داشت می‌پُکندم از توو؛ بیرونم اما آتش بود که گر گرفته می‌دویدم، و تا برسم سرِ کوچه، دیدم - حس کردم میان پاهام داغ شد. خیس. بعد هم یَخَم گرفت. لرز هم کردم از سرماش که داغ بود اول، باد که بش خورد، زمستان شد میان پاهام.

حالام که این‌جا خوابیده‌ام میان چارَتگه چوب و منتظرم بیایند بردارند بگیرند روو سرشان ببرند؛ زمستان است. آفتابی هم که از روزنه‌ی این سقفِ کوتاه، عدل می‌پاشد توو چشم‌هام که باز مانده‌اند، زوورش تنها به همین چُس‌روزنه می‌رسد و به من، که دست‌هام را هم نمی‌توانم بیاورم بالا حایلِ چشم‌هام کنم نسوزند. می‌سوزند چشم‌هام. کاش می‌شد رهاتر می‌بستند بندهای این کتان تبرک‌شده را که یک‌راست و به حول و قُوّه‌ی این قاری می‌خواهد بَبَرَدَم فردوس. شُل‌تر می‌بستند کاش، تا بتوانم باز شوم - باز کنم خودم را، بچرخم به چپ یا به راست؛ نه، اصلن دَمَر بخوابم. راحت. مادر می‌گفت: دَمَر نخواب، شیطان می‌آید سراغ‌ت. می‌گفت: شمر هم دَمَر می‌خوابید. جای دیگری هم از شمر کمک می‌گرفت، می‌ترساندم و لرز به جان و تنم می‌انداخت: همیشه تووی توالی که می‌رفتَم - کوچکی‌هام - وقت برام غنیمت می‌شد؛ سرپا می‌شاشیدم، آب‌پاشی هم می‌کردم در و دیوارش را. وقتی می‌فهمید، کتک جای خود، نصیحت‌ش می‌شد گرفتن - پیچاندن گوش‌م و جمله‌ی: شمر هم ایستاده کارش را می‌کرد. خدا نوور به قبرش بیارد، بَبَرَدَش - بُرده باشَدش بهشت، کنار حوض کوثر. خیلی حسرت‌ش را داشت.

سر کوچه ماندم. ماندم چه کنم، کدام طرف پیچم کسی جلوم در نیاید، توو چشم‌هام زُل نرود بفهمد قصه‌ام چی بوده، بعد چشم‌هاش را بیاورد - پَسُراند از صورتِ مسخ شده‌ام پایین تا برسد به بووی شاش، به خیسی، و بزند به خنده - لیچار. پیچیدم به راست. تا کوچه‌ی بعدی راهی نبود. انداختَم تووش. تَهَش را درآوردم. می‌خورد به جاده‌ی خاکی - کامیون‌رو. ایستادم کنارش - حاشیه‌اش تا دست بلند کنم جلو کامیونی تریلری را بگیرم سوالم کند بَبَرَدَم. ولی دست‌م روو هوا ماند، بعد برگشت توو جیبِ خیس و لزج شلوارم. برگشتَم. برگشتَم بینم چه غلطی - گُهی کرده - خورده‌ام وقتی سنگ را، اجر را کوبانده، شیشه‌ی قَدِّ خانه‌شان را ریخته‌ام پایین. یعنی هوا بَرَم داشت برگردم بینم آیا درست و عدل زده‌ام آن‌جا که می‌خواست‌ام همیشه بزنم یا دست‌م وارخطا رفته، سنگ خورده به قاب پنجره و کمانه کرده شیشه را پاشانده. برگشتَم. ترس، جان‌م را داشت از قالب‌م تهی می‌کرد. رسیدم. کوچه غلغله‌ی شام بود و ضجه‌ی جگرخراش زن همسایه. زن همسایه، مادرِ مُنیر بود. داشت خودش را می‌کشت. می‌کشت برا دیگری که کشته - مُرده - فنا شده بود. این‌را فرداش فهمیدم. این که جای مادرِ منیر، زده‌ام منیر بی‌چاره را ناکار کرده - پرانده‌ام.

قصه‌مان، قصه‌ی ساده‌ای بود: منیر را می‌خواستَم، نمی‌داد. همین.

توو کوچه، توو خیابان، توو صف نان، هرکجا که می دیدمَش می شدم مووی دماغَش، آویزان و سیریش، که دخترش را می خواهم؛ او هم همیشه، انگار که بخوهد مگسی - پشه‌ای - چیز مزاحمی را از جلو چشم‌هاش دوور کند، دستَش را جرینگ جرینگ بالا می آورد، می آورد جلو صورتَش تکان می داد به چپ به راست و می گذاشت الگوهاش برق بزنند، چشم حسودها کوور شود، بعد آخم می ریخت توو چشم‌هاش پیشانی‌ش، و تمام چهره‌اش را مُچاله می کرد، دهان‌ش را باز، و یک مشت حرف‌های تکراری می ریخت ازش بیرون. گوش نمی دادم بِش. حرف‌هاش را نمی شنیدم، که معنا - مفهوم‌شان را می دانستم. یک کلمه: نح! غلیظ و پُرمالات. انگاری حکم خدا - پیغمبری بود و غلط نباس می شد - بشود - نمی شود.

دارم تکان می خورم. بلند می شوم. بلندم می کنند از خاک، انگار. انگار آفتاب هم از روزنه‌ی سقف چوبی‌ام کشیده کنار خودش را، و جاش را داده به ابرها. صدای ناله - شیون - زنجوره‌ها بالا گرفته پرده‌ی گوش‌هام را خراش می دهد. کسی بلند فریاد می کند: به حَقِّ لاله الاالله، بگو لاله الاالله. و فریاد - صداهایی هم باش هم‌راه می شوند هم‌راهی‌ش می کنند می گویند: لاله الاالله. مَرَدک انگار خوش‌ش آمده از صدای جیغ‌ش که دوباره پرده‌ی آسمان، ابرها و گوش مرا با هم یک‌جا چاک می دهد پاره می کند. تخم‌هاش را انگار کسی گرفته باشد توو مُشت‌ش و فشرده چلانده باشدشان این‌طور که حنجره پاره می کند می دَراند گلویش را. گویی حالا دارم روو موج می روم. گاهی نرم و گاهی تند که سرم از کف چوبی، خودش را می کوبد - کوبیده می شود به سقف. مانده‌ام اگر بشکند سرم، خون‌ریزی کند چه خواهد شد، خواهم کرد.

زنیکه آخرش هم درمی آمد درس نخواندن، رها کردن مدرسه‌م را توو رُخ‌م می کشید و از مُنیر می گفت که پیش افتاده اَزَم، می خواهد - می خواست دانشگاه برود، دکتر، مهندس یا هر کووفت دیگری بشود؛ بشود زن دکتر، مهندس یا هر کووفت دیگری. پدرسگ، نمی کرد حتا شرط بگذارد برام؛ که درس‌م را بخوانم تمام کنم اگر، و گُهی بشوم برا خودم، منیر را می دهد بِم. اگر شرط می گذاشت - گذاشته بود که نخوایده بودم حالا توو این قوطی تنگ و تَرُش با روزنه‌ای - سوراخی کوچک؛ و روو موج سوار نبودم بشنوم صدای مردک را که از فشارِ جایی‌ش فریاد می کشد - بکشد جیغ‌ش را و کسی دیگر از جای دیگری صداس را بیندازد سرش که: ای کشته کِرا کشتی تا کشته شدی زار؟ و روو دست‌ها نمی رفت‌م سمت تپه‌تپه‌های خاک که انگاری از دهانِ گووری بیرون ریخته، جا باز کرده‌اند برا بلعیده شدن‌م. اگر شرط می گذاشت - گذاشته بود، حالا منیر هم نخوایده بود زیر سنگ. شده بود زن‌م، خودش هم مادر زن‌م. شاید تا حال تُخم و تَرکه‌ای هم راه انداخته بودیم. چندتایی بچه و...، که نگذاشت. شرط را می گویم.

دستم موور موور می شد که طوری، جایی، زهری که داشتم، جمع کرده انباشته بودم توو چشم‌هام دست‌هام، توو دل‌م، سرم؛ بِش بریزم و خلاص. و ریخت‌م. ریخت‌م. ریخت‌م وارخطا رفت، سنگ کج کرد شیشه را پاشاند توو سر و چشم منیر، که تا بیمارستان هم نرسید طفلک. این‌را هم فرداش فهمیدم. فرداش که دوباره آمده بودم سرک بکشم خبر بگیرم، بعد هم بروم خودم را گوور کنم بِچَپ‌م تووش. و هنوز داشت‌م می فهمیدم، که دست‌هام یخ‌شان شد از سرمایی که فلز دست‌بندِ پاسبانی به جان‌شان ریخت؛ و معلوم‌م هم نشد، نفهمیدم خدا نَدار، کدام گوشه پَسله‌ای خودش را پنهان

کرده - شده بود. میان فهمیدن، نفهمیدن آن قدر معلق ماندم تا رسیدم - رساندند پای چوبه. به همین راحتی. حلام دارند روو دست می‌برند طرف آن تپه‌تپه‌ها تا بخوابانند توو یکی از سوراخ‌هاش و فاتحه.

هنوز روو موج سوالم. هنوز فکرهام شناورند. هنوز به منیر فکر می‌کنم و به مادرِ سگ‌مسببش فحش می‌دهم. هنوز صدای جیغ کسی را که تحت فشار، برایم عاقبت به‌خیری گدایی می‌کند می‌شنوم؛ و صدای دیگری را که دل سوخته دم گرفته: ای کشته کِرا کُستی تا کشته شدی زار؟ و هنوز تا برسیم، برسانند تابوت‌م را، وقت هست. هنوز تا بگذارند روو تلّ خاک، نمازم را به کمرشان بزنند، بعد بلندم کنند سُرْم بدهند توو مُعاک و دستی شانه‌ام را سفت بچسبند تکان تکان بدهد تلقین‌م را بخواند؛ وقت هست. و هنوز تا دست بریده - قلم‌شده‌ای، تکه سنگ‌های تخت لَحَد را بچیند رووم و اتاق‌م بشود ظلمات، خودم محشور با خودم؛ وقت دارم. وقت دارم و هنوز می‌شود از این روزنه‌ی خسیس، آسمانی را دید که راستا و پهناش قدّ همین سوراخ است برام؛ و هنوز می‌شود آزش پرنده‌ای را دید که می‌پرد و شاید هم کلاغی را.

هنوز به قدر یک عمر، وقت برام مانده!

فروردین ۸۸ - تهران

## زنی که گُشتم، اسم نداشت!

گُشتمَش. به همین راحتی. البتُّ راحتِ راحت که نه، ولی به هر بدبختی بود، راحت گُشتمَش.

دیروز عصر، رفته بود آرایشگاه تا بیاید آماده شویم برویم میهمانی شام. دیر کرده بود. نگرانش شدم. نگرانش شده بودم، گفته بودم با خودم: ببینی چه شده است میان راه، نکند خراب شده باشد ماشینش، مانده باشد کنار خیابان. تووی پارک، کاشته بودم کنار درختِ بلندِ کاجی که گُرک و پَرش ریخته بود، و کلاغ‌ها هم حتا رغبت نمی‌کردند بنشینند رووش، کارخرابی کنند. هی نگاه کرده بودم ساعت‌ها، عقربه‌اش را، که لامَسَب چرخ می‌خورد جلو چشم‌هام بی آن که او بیاید. تلفنش خاموش بود. در دسترس نبود تا چندتا از آن آبدارهای حواله‌اش - بارش کنم، که او هم، جای عصبانیت - دندان غروچه، کیف کند بخندد غَش‌غَش و میان خنده‌هایش - غش گردناش بگوید: دارم می‌رسم عزیز، دندان رووی جگر فشار بده!

فشارش داده بودم به خودم، گفته بودم: خوش‌ت می‌آید این‌طور یا بیش‌تر، که صدای استخوان‌ها را هم بشنوی؟ سر تکان داده، خُمار کرده بود چشم‌های سگ‌دارش را که یعنی: اوهوم. یعنی: بیش‌تر. بعد لب‌هایش را باز کرده بود از هم، شهوت‌انگیزترین جمله‌ی عمرش را گفته بود: تمامم کن! تمامش کن همین حالا! که یک‌هو برق گرفته بودم، رهایش کرده هُلش داده بودم عقب. عقب رفته تووی چشم‌هایش سگ‌گیر شده، فریاد کشیده بودم سرش: لکّاته! بلندشو بزن به چاک تا چاکِ گاله‌آم بیش‌تر باز نشده نزنه خُرد و خاکشیرت نکرده لَشت را نینداخته‌ام تووی کوچه. همان‌طور که برق مرا گرفته بود، او را خشک کرد. بعد چهره‌اش درهم‌فشرده شد، چشم‌هایش گرد، خودش هیستریک. لرزه گرفت. پا شد ماتتوش را پوشید - پوشیده، زده بود بیرون که برود برای همیشه گوور و گم کند خودش را. ولی نرفته بود. از در دیگری توو آمده با لباس‌هایش و آرایشش که عوض شده بود، شده بود دیگری. جووری که بتواند - توانسته بود ساعتی



پکاردم زیر درختِ کُرک و پَر ریخته‌ی کاجی نزدیک به، نه نزدیک نه، دورتر، حوالی خانه‌اش؛ و حتا تلفنش را خاموش کند - کرده بود روویم، تووی چشم‌هام خندیده، زیر گوشم گفته بود: مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد!

کُشتم‌ش. با همان کاردِ آشپزخانه‌ای که جهیزش بود و هی به رُخم کشیده بود جهیزیه‌اش را از پنج‌سال پیش که: داده است از خارج، نه، خودش در سفری از خارج - حالا از کدام گورستان، بماند - خریده، کادوپیچ آورده گذاشته بوده تووی انباری خانه‌ی مادرانش تا روزی احمقی پیدا شود ببرَدش خانه‌ی خودش؛ و پنج‌سال پیش آن احمق پیدا شده آورده بود خانه‌اش، و پنج‌سال تَحْمُل‌ش کرده بود. تَحْمُل‌ش کرده بودم تا همین دیروز، که با کاردِ آشپزخانه‌ی خودش کُشتم‌ش. راحت بود. یعنی سخت نبود. فکر می‌کردم باید خیلی سخت باشد کُشتن کسی، آن‌هم برای من که از کنار صفِ مورچه‌ها حتا، کج می‌کردم می‌گذشتم نکند تا لانه نرسند، بچه‌هاشان بمیرند از گرسنه‌گی. وقتی دیروز، که دیگر شب - نیمه شب شده بود، برگشت و مرا کارد به‌دست جلو درگاهی اتاق خوابِ مقابل خودش دید، شوک زدش هوشش را پراند. چشم‌هاش که بادامی بودند گردویی شدند، گرد و قَلَبی زدند بیرون. گفتم حالاست که سگ‌هاشان را رها کند - ول بدهد طرفم.

چشم‌هاش سگ داشت که وقتی از درِ کلاسَم توو آمد و نگاهم کرد تا اجازه‌ی نشستن بخواهد، چشم‌هام را و تمام جانم را گرفتند زیر دندان‌هاشان جَویندند. با دست اشاره کردم بنشیند. رفت نشست. نشست رووی میل پارچه‌ای اتاقم که ملحفه‌ی شیر قهوه‌ای رنگی انداخته بودم رووش. رووش نشست، دست کشید به پُزرهاش گفتم: چه خوش‌رنگ! و جمله‌اش آن قدر کِش آمد که میان گفتن تا رفتنش، اخراج شده بودم از دانشگاه و محروم از تدریس، خانه‌ام را فروخته رفته بودم چند محله پایین‌تر به اجاره نشینی، پدرم هم سکنه زده خوابیده بود سینه‌ی گورستان، ووو... گفت: چه خوش‌رنگ! و زمان کِش آمد. زمان را کِش آورد و بعدش رفت. یعنی نرفت، بیرونش کردم. انداختم‌ش توو کوچه، برود بنشیند روو میل پارچه‌ای اتاق کس دیگری و دست بکشد به پُزهای ملحفه‌اش بگوید: چه خوش‌رنگ!

دست‌هاش را جُفت کرده فشرده بودم میان دست‌هام گفته بودم: خوش‌ت می‌آید این‌طور یا بیش‌تر، که صدای قِرچ قِرچ‌شان را بشنوی؟ سرش را که رووی شانه‌ام خمانده بود بلند کرده، چشم‌هاش را که سبز بود و سگ هم داشت دوخته بود به چشم‌هام گفته بود تمام‌ش کنم! نمی‌دانم چرا هر که می‌آمد توو زنده‌گی‌ام می‌خواست تمام شود در من؛ من اما می‌خواستَم از آن نقطه آغاز شوم، آغازش کنم؟

زمان گذشت. زمان گذشته، رسیده بود به یک‌سال قبل از پنج سال پیش، که شروع شده آغازش کرده بودم. چرا؟ چون وقتی فشارش داده بودم به خودم، وقتی نشسته بود رووی میل پارچه‌ای اتاقم، وقتی دست‌هاش را فشرده بودم میان دست‌هام، وقتی آمده بود پیش - رفته بود پس، وقتی چشم‌هاش سبز بود، قهوه‌ای، آبی، سیاه، ... خاکستری بود، نگفته بود تمام‌ش کنم و آغاز خواسته بود. من هم داده بودم بش. آغازش کرده بودم. شروع شده بودیم تا یک‌سال به‌علاوه‌ی پنج‌سال بگذرد و در این سال‌ها، هی برود، دیر کند، نیاید، پکاردم زیر درخت‌های همی کاج‌های شهر، آخم کند، حرف نزند، پُرحرفی - وِراجی کند، هی بنشیند رووی میل پارچه‌ای اتاقم که دیگر چوب‌هاش صدا می‌کنند -

می‌کردند، بگویند: چه خوش‌رنگ! و من هم هی بیندازم بیرون، برو، اما از در اتاق خواب، دفتر کار، کلاس درس،...، بیاید تو، سگ‌گیر نگاهم کند و بکشاندم این‌ور، آن‌ور دنیا تا ... تا بکشم‌ش.

کُشتم‌ش. با همان کارد آشپزخانه‌ای که جهیزش بود و هنوز پُر جهیزیه‌اش مانده - ماسیده بود رووی تیغه‌اش. سخت نبود، و اگر این را می‌دانستم، همان فردای عروسی می‌کُشتم‌ش. فرداش که نه، یک‌ماه بعدش. حالا نمی‌دانم اگر پنج‌سال پیش، یک‌ماه کسر، قصدش را کرده بودم، با چه می‌کُشتم‌ش. شاید با دست‌هام که دست‌هاش را، شانه‌هاش و خودش را فشرده بود، و او خواسته بود ازم که تمام‌ش کنم. نه، آغازش کنم. تمام‌ش یا آغازش؟ نمی‌دانم کدام‌ش، یا کدام‌شان بود. به‌هرحال، شاید با همان دست‌ها گلوش را حلقه کرده فشار می‌دادم - داده بودم و در جین فشردن، خفه کردن، کُستن‌ش باز هم ازش پرسیده بودم - می‌پرسیدم: خوش‌ت می‌آید این‌طور یا بیش‌تر، که...؟

رفته بود آرایشگاه. رفته بودند آرایشگاه. دیر کرده بودند. کاشته بودند زیر درخت‌های کاج، کلاغ‌ها را گفته بودند روو سَرَم کارخرابی کنند. تلفن‌هاشان را خاموش کرده بودند. خواسته بودند ازم تمام‌شان کنم قبل از آن که آغاز کرده باشم‌شان. گفته بودند: چه خوش‌رنگ! رفته بود آرایشگاه ...

و من کُشتم‌ش. به همین راحتی. البته راحتِ راحت که نه، ولی به هر بدبختی بود، راحت کُشتم‌شان. با همان کاردهای آشپزخانه که جهیزشان بود و هنوز پُرشان مانده - ماسیده بود روو تیغه‌هاشان، کُشتم‌شان. نه، کُشتم‌ش!

اردی بهشت ۸۸ تهران

## یک مُشت آدم احمق!

احمق جان! به خودت می‌گویی و راهت را می‌روی. می‌روی سمت خیابان سی و شش غربی، بیندازی تووش تَه‌ش را در بیاوری بیچی به راست برسی پلاک چهل و نه، کلید بیندازی بیچانی به چپ باز کنی بروی داخل ولو شوی روو کاناپه‌ی رنگ و روو رفته - چرک‌مُرد شده. از آن‌جا که راه افتادی، خیابان پنجاه و هشتُم، تا برسی بیفتی ولو کنی خودت را، هی گفته‌ای - می‌گویی: احمق جان! احمق جان! پشت‌بندش هم در نمی‌آیی حرف‌ها - فحش‌ها - رکیک‌های دیگری بگویی - بارِ خودت کنی. ورد - ذکرِ احمق جان! گرفته‌ای. خسته‌گی مانده‌گی‌ات که درمی‌آید، می‌رود از تَن‌ت؛ سبک می‌شوی. سبک می‌کنی خودت را از لباس‌های روو و زیرت. زیرت قَدِّ یک بشقابِ سووپ‌خوری نم برداشته خیس شده، که وقتی بلند می‌شوی از جات می‌بینی‌ش. لباس‌ها را همین‌طور پخش می‌اندازی گوشه کنار. می‌مانی وسط اتاق با یک تَن‌کِه - شورتِ مامان دووز چارخانه‌چارخانه. گرم‌ت می‌شود. فکر می‌کنی موتورت گرم کرده، الان است که پیستون بچسباند - بچسبانی جووش بیاوری. دست می‌اندازی برگِ انجیرت را - تَن‌کِه‌ات را هم درمی‌آوری پرت می‌کنی روو فرش. حالا شده‌ای شبیه - مثل قابیل پسر آدم؛ البت بدون آن برگِ انجیری که می‌بستند خجالت نشوند - نکشند جلو زن‌ها دخترهاشان. خودت را توو آینه‌ی قَدی می‌بینی. می‌بینی چه قدر قِناس به‌نظر می‌آیی. کج و کووچ. نا ترکیب. دوباره شروع می‌کنی ذکر می‌گیری، و صِدات اکو می‌شود توو گوش‌ها: احمق جان! احمق جان! بعد، می‌روی داخل حمام و تا بیرون بیایی بروی توو حوله‌ی لیمویی‌رنگت، رها نمی‌کنی وردت را. انگار گفته باشند مُعجز می‌دهد، دوا درمان می‌کند دل شکسته بَس‌خورده‌ات را که یک‌ریز و تسبیح‌وار می‌گویی‌ش.

پیش از ظهر - صبح درآمده‌ای از خانه رفته‌ای بروی دانشکده، اما نرفته‌ای. راه عوض کرده، کج شده - کج کرده‌ای مسیرت را سمت دیگر، و رفته‌ای گز کرده‌ای راهی را که حالا آژش شکسته، خُرد شده، گیج برگشته‌ای. صبح درآمده‌ای از خانه، رفته رسیده‌ای خیابان پنجاه و هشتُم، پلاک ۱+۱۲، زنگ طبقه‌ی دوم را فشار داده سوزانده‌ای تا بیاید باز کند دست‌ت را بگیرد ببرد بالا آبرو ریزی نکنی، جَرَمَن‌جَر راه نیندازی که همسایه‌ها سر بیرون کنند به

کُنْجِ کاوی - فضوولی و ببیندَش؛ بعد بنشینند دورِ هم به وِراجی، و مراسمِ «نخودچی خورانِش» را راه بیندازند - برپا کنند بریزند روو آب هرچه داشته نداشته‌اش را. پله‌ها را باش می‌روی بالا. می‌پیچی به چپ. می‌ایستی تا درِ اتاقِ قَدْ کَفِ دست‌ش را باز کند برود - بروید توو، ببندد؛ کلید هم بیندازد بیچاند توو قفل، قفل شود درِ اتاق‌ش و تو فکر کنی زندانی‌ات خواسته - می‌خواهد بکند. زندانی‌اش شده بودی. نمی‌دانستی خودت. ظنّت هم نمی‌برد اسم‌ش زندانی - اسپری باشد - است. و حالا آمده بودی به خلاصی - آزادی. آزاد کنی خودت را، نفس تازه کنی بفهمی هوای تازه چه قدر خوب است.

دختره‌ی احمق! بِش می‌گویی - گفته بودی. رنگ از رُخ‌ش گونه‌هاش بُرده، رفته، بی‌روح شده بود. نگاهِ چشم‌هاش، چهره‌اش، سر و بالاش کرده، دیده، با خودت گفته بودی: احمق‌جان! این چه قدر زیبا - قشنگ نیست اصلن که تا حالا بود - بوده است. ببین زیبایی‌ش چه قدر ته کشیده، رفته - پریده است!

توو خیابان، توو پارک، توو دانشگاه - دانشکده، اداره، سرِ کلاس، توو ترافیک؛ شیشه به شیشه نگاه به نگاه لب‌خند به لب‌خند شده دیده بوودی‌ش - دیده بوَدت. تووَرَت را انداخته صیدش کرده - صیدت کرده کشیده بوَدت بالا. رفته بودی اداره دیده بودی‌ش پشت میز منشی رییس نشسته بوده ناخن‌هاش را سوهان می‌زده. توو چشم‌هاش را دیده بودی برق داشته. توو دانشکده گوشه‌ی سلف دیده بودی‌ش تنها نشسته، رفته بودی پیش، سینیِ غذات را گذاشته بودی روو میز، با چشم از چشم‌هاش اجازه - رخصت خواسته، گرفته بودی بنشینی. نشسته بودی.

هرجا می‌رفتی - رفته بودی، دیده بودی‌ش نِگات می‌کند به تَمَنّا، به خواستن. خواسته بودی‌ش. بِش اشاره کرده راه افتاده بودی سمتِ درِ سلف. سلف را گذرانده - گذشته، انداخته بودی توو راه‌باریکه‌ی جنگلی تا برسی دروازه‌ی دانشگاه که بی‌شبهت به دروازه‌ی دِژهای قرون وُسطا نبود. نبود نگهبان توو اتاق‌ش. صیداش زده بودی. پیدا شده آمده باز کرده بود. رفته بودی بیرون. جایی، پارکی، نیم‌کتی جُسته نشسته بودی رووش تا بیاید. احمق‌جان! آخر تو فقط نگاهش کرده بودی، نه حرفی - گپی - خنده‌بازاری، هیچ. رات انداخته - راش انداخته بودی پشت‌ت بیاید که آمد. نشست کنار. دست‌ت را بی‌پروا - ترس - دل‌هَره گرفت میان دست‌های لاغر - باریک - استخوانی‌ش. توو چشم‌هاش زُل رفت گفت دوست‌ت دارد - داشته است؛ از همان اول که دیده بوَدت توو دانشکده - دانشگاه شلنگ تخته می‌انداختی از این سر به آن سرِ دالان - راه‌روها. گفت دوست‌ت داشته وقتی آمده خواسته بودی رییس‌ش را ببینی و او لاک - سوهان می‌زده ناخن‌هاش را و زیرجلکی هم تو را می‌پاییده و می‌گفته با خودش: چه قدر خواستی است!

بِش گفتی - می‌گویی: دختره‌ی احمق! رنگ از رووش - چهره‌اش قهر می‌کند می‌پرد می‌رود. مات می‌ماند چه گفته‌ای چه شنیده است. هُل‌ش می‌دهی عقب. عقب عقب می‌رود می‌افتد روو تخت، ولو می‌شود. پاهاش آویزان می‌ماند از لبه‌ی تخت، خودش به پشت و چشم‌هاش بسته لب‌هاش لرز گرفته می‌شود. می‌روی پیش، رووش خَم می‌شوی طوری که گرمای نفس‌هاش را حس کند آتش بیفتد به جان‌ش، خودش را رها کند ترس‌ش بریزد برود. همان‌طور خیمه زده رووش با صدای بلند بِش می‌گویی: دختره‌ی احمق، دست انداخته‌ایم این‌طور که هر روز سنگ می‌اندازی - انداخته‌ای جلوم؟ جلوم که پُر شده است سنگ. بازی می‌کنی بام وقتی این‌طور می‌کشانی م این‌سو و

آن سو؟ بازی است این که سرم درآورده‌ای - توو دامنم گذاشته‌ای؟ بازی م داری می‌دهی - می‌کنی بام؟ صدای در بلند می‌شود. پشت‌بندش صدای مادرش که ناله - التماس - درخواست می‌کند کاری به کار دخترش نداشته باشی، ره‌اش کنی برود در را باز کند نفس تازه کند، نفس‌تنگی‌ش رفع - برطرف شود. دست‌ش را می‌گیری بلندش می‌کنی هُل‌ش می‌دهی طرفِ در. خودت می‌نشینی جاش. دست‌ها را گیره - قلاب می‌کنی دورِ سرت، ورد می‌گیری: احمق‌جان! احمق‌جان! تا برسی پلاک چهل و نُه، کلید بیندازی بیچانی به چپ باز کنی بروی توو، ولو شوی روو کاناپه‌ی رنگ و روو رفته - چرک‌مُرد شده، و تسبیح بیندازی - می‌اندازی دانه‌ای یک احمق‌جان!

دانشکده - دانشگاه شلوغ شده زده بودند بچه‌ها ظرف و ظروف سلف راه، سلف را زده درب و داغان کرده ریخته بودند بیرون، و خیابان را پُر کرده بودند شلوغی - ازدحام. یکی هم معلوم نبود از کجا پارچه‌ای، چوبی سَره‌م‌بندی کرده داده بود رووش نوشته بودند: ما نان نمی‌خواهیم آزادی بدهید - می‌خواهیم. تو هم قاطی‌شان لابه‌لاشان رفته بودی، گاه تند گاه آرام. مشت‌ها هم گیره بالای سرت. بعد، دیده بودی‌ش خیره‌آت شده کنار تا کنار بچه‌ها روو جدول راه می‌آید. سرش، نگاه‌ش چرخیده تو را می‌سُکد؛ خودت راه، رفتارت، راه رفتن‌ت، شعار دادن‌ت را.

رییس دانشگاه کم آورده استعفاش را نوشته بود. بچه‌ها کاغذ گذاشته بودند جلوش بنویسد: گُه خوردم - می‌خورم دیگر رییس دانشگاه - دانشکده‌ی نکبتی‌تان شدم - بشوم. هُوورا کشیده بودی، بچه‌ها هم پشت‌ت درآمده آسمان دانشکده را چِر داده بودند با صدایشان و کلاغ‌های روو کاج‌ها را هم پرانده بودند. بعد، آب‌ها از آسیاب که ریخته - افتاده بود؛ شده بود همان کاسه و همان آش خدیجه سلطان. آزادی که به‌تان ندادند هیچ، کووافت هم ندادند. تازه قیمتِ نان و آب و دانه‌تان، ژتون‌هاتان را هم بردند بالا.

هنوز چشم‌هاش نِگات می‌کرد. رفتی سینیِ غذات را گذاشتی روو میز، با چشم‌هاش گفتی می‌شود - اجازه می‌دهد بنشیننی کنارش ببینی چه مرگ‌ش است که هر جا می‌روی هست - بوده - می‌سُکیده‌آت؟ و او مرگ‌ش را برایت می‌گوید. می‌گوید چه مرگ‌ش است. بی‌حرف می‌گوید. بلند می‌شود می‌رود سینی نیم‌خورده‌ی غذاش را می‌گذارد روو میز آشپزخانه کنار باقی سینی‌های کثیف - چرب و چیلی، و راه‌ش را می‌کشد سمتِ - طرفِ در، و می‌رود خارج می‌شود. کشیده می‌شوی پی‌آش. پی‌آش راه، بوویِ عطرِ مکش مرگ‌میش را دنبال می‌کنی. از راه باریکه‌ی جنگلی می‌گذری. از دروازه رد می‌شوی می‌رسی می‌نشینی - می‌نشیند کنار، دست‌ت را می‌گیرد میان دست‌هاش، زبان باز می‌کند می‌گوید دوست‌ت دارد. می‌گویی: چه دیدی در من حس کردی خواستی دوست‌م داشته باشی که داری این‌طور می‌کشانی - کِشاند‌ه‌ایم این‌جا؟ می‌گوید: هیچ. فقط می‌دانم - دانسته‌ام باید دوست‌ت داشته باشم. داشته باشم‌ت. بات هر جا بروی ببایم. نفس اگر می‌کشم، با تو باشد - باشم. می‌بینی اگر ره‌اش کنی، برا خودش مجنون می‌شود تو را هم می‌کند لیلی؛ می‌شوید تیاترِ دونفره‌ی روو حوضی، و حالا بیا تماشا کن. می‌گویی: پاشو بزن به‌چاک! من به‌قدرِ موهاش، موهام را سفید کرده‌ام از بس اسیرِ این و آن شده عُمَر سوزانده‌ام، که کووافت هم دست‌م را نگرفته. عشق را بگذار روو ورقه‌ی امتحانی‌ت، نمره‌آت را ببین چند می‌شود. نمره که بت نمی‌دهند هیچ، درکونی هم می‌زنند می‌اندازندت بیرون بروی بشوی لَهِی بچه‌هاش، کهنه‌ی گُهی‌شان را بشووری دانه‌ای یک تپیا. چشم‌هاش خیس می‌شود - شد؛ چند قطره

هم اِضاف آورد، ره‌اشان کرد بِشُرند بیایند روو گونه‌هاش، رَدْ کِرم - پورد - ریمل راه بیندازند. با خودت می‌گویی - گفتی: دلّت می‌آید ضعیفه را داری گریه - گریه‌آش را داری درمی‌آوری؟ دستمالّت را از جیب بغلّت درآوردی - درمی‌آوری می‌دهی بِش. می‌گیرد. جای اشک‌هاش دماغش را فین می‌کند - می‌گیرد - گرفت. با صدا. بَدّت آمد. توو دلّت گفتی: گیر چه الاغی - خری - آداب‌اندانی افتاده‌ایم ها. افتاده بودی و حواسّت نبود. بازی‌ش را بُرده رفته بود. به خودت که آمدی، دیدی نیست. نبود. اصلن انگار نبوده. از ابتداهش هم نبوده که بیاید دستّت را بگیرد میان دست‌های استخوانی‌ش بگوید: دوستّت دارم.

ایستاده بودی وسطِ سلف شده بودی دَم‌تَقَه‌ی سرگرمی بچه‌ها. بچه‌ها نِگات می‌کردند با نیش باز و گاهی صدای خنده - خنده‌هایی می‌شنیدی که بِت می‌گفت: باید چیزی، خبری شده باشد برات. تووی سرت باید اتفاقی افتاده باشد. و افتاده بود. میان سلف با دختری که نبود، هیچ‌وقت نبود، حرف زده بودی. دستمالِ بِش داده، چهره‌آت را درهم کرده بودی از صدای فین کردن - دماغ گرفتن‌ش. میان سلف رفته بودی از دانشگاه - دانشکده بیرون. بیرون رفته نشسته بودی روو نیم‌کتی - صندلی‌ای نزدیک میز ژتون‌فروش سلف. بِش دستمال تعارف کرده بودی. توو دلّت گفته بودی‌ش: گیر چه الاغی - خری - آداب‌اندانی افتاده‌ایم ها.

رها شدی، اما رهاات نکرد دختر. حالا هم که توو حوله‌ی لیمویی‌رنگت، نه، حوله‌ی لیمویی‌رنگت را به خود پیچیده‌ای و افتاده - فروو شده‌ای در کاناپه، و تسبیحِ احمق‌جان دست گرفته می‌گردانی؛ رهاات نکرده.

رفته بودی خانه‌شان. زنگ را فشار داده سوزانده بودی بیاید پایین، قصه‌آت - تکلیف‌آت را روشن کند بگوید چه گُهی غلطی می‌خواهد، نه اصلن چه خاکی روو سرش - سرت می‌خواهد بریزد دفن کند خودش را تو را؟ بیاید، بگوید، روشن کند - روشن شوی، خیالّت تخت شود بروی. رفتنا هم توو رووش نگاه کنی بگویی به تُخمِ چپِ پسری که می‌خواستی آرَش داشته باشی.

آمد پایین. پایین نماند، دستّت را گرفت برد بالا توو اتاقش، کوچه - محله‌شان را نگذاری سرت جَرْمَنجَر راه بیندازی. باش رفتی توو. کلید انداخت در را قفل کرد. زندانی‌ت کرد. زندانی‌آش بودی. یَشَر کشیدی سرش که: دختری احمق چرا ولّ م نمی‌دهی - نمی‌دهید بروم به زنده‌گی مُرده‌گی‌آم برسَم؟ برسَم جایی که باس می‌رسیدم؛ نرسیده‌آم مانده‌آم از همه عقب‌تر دارم درجا می‌زنم توو گُه - تاپاله‌آم؟ چشم‌هاش - چشم‌هاشان گِرد شده بود؛ و تووشان دو تا علامت تعجبُ سیخ ایستاده بودند روو به پایین. دستّت را گرفتند - گرفت کشید سمت خودش که روو تخت نشسته بود. کشیده شدی طرفش. پات گرفت به چیزی - عروسکی، افتادی رووش. دستّت تیرک شد خودت خیمه. خیمه زدی رووش. چشم‌هاات رفت به هوای چشم‌هاش. توو چشم‌هاش بیداد می‌کرد شهوت، خواستن، تمنا. انگار وُول وُولش شده امپرش زده باشد بالا. خودت را کشیدی - می‌کشی کنار. کنارش می‌نشینی. دستّت را می‌گیرد توو دست‌های استخوانی‌ش. می‌گوید: دوستّت دارم. می‌گویند: دوستّت داریم.

حالا می‌بینی نشستهای روو نیم‌کت چوبی، روو کاناپه‌ی رنگ و روو رفته - چرک‌مُرد شده. ایستاده‌ای عریان وسط اتاق، وردِ احمق‌جان گرفته‌ای. ایستاده‌ای گیجُ میان سلف، سینی به دست. نشستهای روو صندلی کنار ژتون‌فروش، دستت توو دست‌ش. پت می‌گوید: دوستت دارم. می‌بینی حبس شده‌ای توو اتاق‌ش. گرم‌ت است. رووشان خیمه زده‌ای خیره شده‌ای توو چشم‌هاشان، گفته‌ای - می‌گویی: این - این‌ها چه قدر زیبا - قشنگ نیستند اصلن که تا حالا بودند - بوده‌اند! دستت توو دستِ ژتون‌فروش است. توو دستِ دختری - دخترهایی است که پشان گفته بودی - گفته‌ای: احمق! می‌بینی کلید انداخته‌ای پلاک چهل و نه را رفته‌ای - می‌روی توو، و یک‌ریز به خودت می‌گویی: احمق‌جان! و تنها صدایی هم که توو گوش‌هات چرخ می‌خورد، می‌خورد به دیواره‌هاش اِکو می‌شود؛ صدای خنده‌ی بچه‌هاست که سلف را گذاشته‌اند روو سرشان، دم گرفته‌اند: احمق‌جان! احمق‌جان!

تیر ۸۸ - تهران

## آشوب طلب!

چشم‌هام را بستَم، ماشه را چکاندم. مُخَش پُکید. افتاد. پخش زمین. به‌روو.

اسلحه را گذاشته بودم روو شقیقه‌ش، فشار داده گفته بودم: راه بیفت! حواس‌ت هم فکرت هم نرود بخواهی جار بکشی، جَرَمَنَجَر راه بیندازی نیمه شبی مردم را مأمورین را بِکِشی توو کوچه خیابان که: می خواهد بِکُشَدَم. جانی است. خلاصَم کنید از دست‌ش. بُهت‌زده بود. رنگ از رووش - رُخَش پریده، سفید شده بود. میّتِ سَرِ پا. آسمان هم مهتاب بود. قرص کامل. زیر نوورِ ماه، شده بود کافوور. نه، شده بود پودرِ رخت‌شوویی انگار، که عرق‌ش شُرّه کرده از پیشانی‌ش، شده بود حُبَاب‌حُبَاب، برق می‌زد. اسلحه را از شقیقه‌ش برداشته گذاشتَم - گذاشته بودم پشت‌ش. میان کتف‌هاش. هُل‌ش داده بودم جلو. راه افتاده بود. زبان‌ش بند آمده قفل شده بود. گریپاچ. کوچه سکوت بود. روشن بود. گفته بودم از کنار دیوار برو. سایه روشنا، تاریک‌تر است؛ مرگ‌ش دیرتر می‌رسد، می‌تواند بیش‌تر فکر کند به گُهی - لَجَنی که آن‌سال‌ها خورده - پاشیده بود به سر و رووم، به زنده‌گانی‌م. ساعت از بووقِ سگ هم گذشته انداخته بود توو سراشیبی. سکوت. نه مأمورِ گشتی، نه صدای گذشتن - دویدن - فریادِ ایستی! شهر مُرده بود انگار. البتْ صبح بیدار می‌شد؛ پُر از آشوب - آتش - صدا - وِلُولِه.

گفته بودم توو سایه‌ی دیوار برو؛ حواس‌ش هم به جلو پاش باشد سنگی چاله‌ای در نیاید پیش پاش کَلّه کند بیفتد سرش بخورد به سنگ‌فرش بِپُکَد؛ پیش از آن که بِم بگوید، ناله کند، بگوید: غلطِ بی‌راه، غلطِ بی‌جا کردم - کرده بودم آن‌سال‌ها که جلو چشم نبود. بگوید، به دست و پام بیفتد بگوید گُه خورده وقتی جلو چشم نبودم کلاه قُرْمَساقی‌ام را باد می‌داده، به ریش نداشته‌ام می‌خندیده - می‌خندیده‌اند. بگوید. همه حرف‌های نگفته - مگوش را بِم بگوید. حرف‌م را گوش گرفته، لرز لرزان، مسخ شده از کناره‌ی دیوار رفته بود. من هم پشت‌ش با اسلحه‌ای که قَرَاوُل رفته بودم طرف‌ش. جایی‌ش که اگر برمی‌گشت قلب‌ش بود. پیچیده بودیم - پیچیدیم توو کوچه‌ای بزرگ‌تر - پهن‌تر. کوچه‌نه، خیابان. جلوترمان چارراه بود. روشن، نوورباران، انگار روز. مأمور هم بود. زیاد. چار طرف. همه مسلح. اسلحه‌م را چپاندم



- چپانده بودم توو خشتکَم جیبَم جایم نبیند. می دیدند، جام حداقل - کم کمش توو گورستان شهر بود. قطعه‌ی مجهول‌الهُویه‌ها. جووری گذاشته بودم‌ش که قلمبه هم اگر شد روو به جلو باشد، ذهن‌شان وارخطا برود که: آقا هم بعله! گفتَم - گفته بودم آرام باشد. سکوت. انگار زن و شوهریم. هم‌بستر. داریم از بیمارستانی - درمان‌گاهی که سر شب رفته بودیم برمی‌گردیم. گفته بودم: پرسیدند بگو دردت بوده - گرفته. بی‌موقع. بگو سه‌ماهه‌س مثلن، اما نمی‌دانی چرا الان. دست که نمی‌گذارند روو شکمَت ببیند - بگویند کجاش درد بوده، ها؟

مُخَش را زده پُکانده بودم. خون، شتک زده دیوارِ کناری‌ش را لگه لگه کرده بود. ایستاده بودم بالا سرش. مبهوت. برق‌گرفته. خشک. ترس هم داشتم. آنی بود خودم را - خودم را اگر سفت نگرفته بودم، پاهام را نچسبانده فشار نداده بودم به هم، آبروو نمی‌ماند برام. خیس می‌کردم خودم را. افتاده بود به‌روو. حوضچه‌ی خون درست کرده - شده بود دور سرش. خون راه کشیده، داشت می‌رفت سمت جووی. جووی باریکی از میان کوچه می‌گذشت. نگاش کردم - کرده بودم. اسلحه هنوز توو مُشتَم بود. قراول. تا به خود بیایم ببینم چه کرده‌ام، زده ترتیب چه کسی را داده‌ام و چرا، صدای دویدن آمده بود. شنیدم. نزدیک. صدای پوتین‌هایی که محکم کوبیده می‌شدند روو آسفالت. انگار رژه بروند - می‌رفتند. صدای فریادهایی شنیدم که پرسیده بودند - می‌پرسیدند از هم: "صدای تیر از کدام سوو بود - بوده است؟"

شهر شلوغ شده ریخته بودند مردم از خانه‌هاشان بیرون. انگار توو لانه‌ی زنبور دوود ول داده باشی. دوود هم بود. سفید. اشک‌آور. مژه‌ش را یک‌بار چشیده بودم - چشیدم، جووری که چشم‌هام پُر شد اشک، سوزش. شُرّه‌ی اشک پایین آمد، با آب بینی‌م قاتی شد، از کنار لب‌هام شُرید پایین. میان راه هم از دَرز لب‌هام مکیده شد - شده بود: شوور. تلخ. تُند؛ انگار فلفل. همه‌جا مأمور بود. ترس داشتَم. جان‌م را می‌خواستَم، لااقل آن قدر که پیداش کنم، خَرکِش بیاورم‌ش خانه‌ی اجاره - کرایه‌ایم، بندم‌ش به صندلی، و بِش بگویم حرف بزند برام. بعد، یک‌جوری - طوری ببرم‌ش بیرون از شهر، خاکی سرش بریزم. بکُشم‌ش. دفن‌ش کنم. دست و لباس‌های خاکی‌م را هم بتکانم برگردم توو شلوغی شهر، لابه‌لای مردمی که از خانه‌هاشان زده بودند بیرون با مشت‌های گره کرده بالای سر. کی به کی بود؟ یک کشته بیش‌تر - کم‌تر، توفیری نداشت.

دو سال عقد - محرم - حلال هم بودیم. درس‌مان تمام شده پی کار می‌گشتیم - گشته بودیم. کار شده بود جن، ما بسم‌الله. مدتی که گذشت، فرشته پیدا کرد. اسم‌ش فرشته بود. صِدّاش می‌زدم فری. خوش‌ش می‌آمد. نه این که مووهایش - گیس‌هایش هم فرفری بود، بیش‌تر کیفوور می‌شد. فرشته کار پیدا کرد. توو شرکت - دفتر یکی از استاد‌های دانشکده. دکتر صافی. رفت شد منشی رییس. نه، اول شد کارشناس امور مالی، بعد با حفظ سمت شد منشی دکتر رییس! بارها بِش گفتَم - گفته بودم، سرش هوار - یَشَر کشیده بودم: "لانه‌ی زنبور است آن‌جا، ره‌اش کن! یا لااقل - اقل‌کم ره‌ام نمی‌کنی، همان کارشناس امور مالی را بچسب، منشی‌گری پیش‌کِش‌ت. ول بده!" نداد. نکرد. گفت - گفته بود: "مگر نمی‌خواهیم زودتر برویم برا خودمان زیر سقف، سقف خودمان را برویم داشته باشیم زنده‌گانی‌مان را شروع کنیم؟ خب، این‌طور زودتر می‌رویم دیگر." می‌گفت: "تو کارت به این کارها نباشد، حواس‌ت را پده - جمع کارِ خودت باشد حواس‌ت کار پیدا کنی سامان بدهی - بدهیم خودمان را." کم می‌آوردم جلوش. همیشه. خب، همین دیگر.

آخرش هم معلوم بود - است. مثل همه‌ی قصه‌ها - حکایت‌ها - اوسنه‌های جدید - قدیم که آخرش یک‌جوور یا دو جوور تمام می‌شود. این‌هم تمام شد - شده بود. فاتحه.

صدای فریادهایی شنیدم - شنیده بودم که می‌پرسیدند از هم: "صدای تیر از کدام سو بود - بوده است؟" دیدم عجب خری، الاغی، احمقی بوده‌ام - هستم. با خودم گفتم: بین چه گُهی - غلطی کرده خورده‌ای، حالا بیا خاک بریز - بیاش رووش؛ بووش شهر را بر ندارد یقه‌ات را بگیرند ببرندت پای چوبه، یا نه، همین حالا که مأمورها رسیدند بگذارندت سینه‌ی دیوار و ترق! اسمت هم که روت است توو این شلوغی: آشوب طلب. یاغی. آشوب‌گر و هزار و یک اسم و انگِ دیگر که هرکدامش کفایت می‌کند برا حرام کردن یک تیرِ کلاشینکوفِ رووسی یا همین هفت‌تیری که توو دستِ خودت عرق کرده - بلا تکلیف مانده نمی‌دانی کجاست بتپانی‌ش دیده نشود. پیداش کرده بودم. به همین راحتی. انگاری توو شلوغی پرت شده افتاده بود زیر ماشینی که پارک کرده مانده بود کنار خیابان. نور افتاده، برق زده بود لوله‌ش. دیده، برداشته آورده بودم خانه‌ی اجاره‌ای - کرایه‌ایم. دست انداختم - انداخته بودم زیر کتف‌هاش بلندش کنم. لباسش از خون خیس و لزج شده بود. خواسته بودم - خواستم بیآورم‌ش بالا روو سینه‌م عقب عقب ببرم‌ش اما دستم سُر خورد، افتاد. با پیشانی. دَرَق. با خودم گفتم مُرده است دردش نمی‌گیرد؛ صداش هم در نمی‌آید دیگر. صداش عجیب جیغ بود. نشد. جفت پاهاش را گرفتم کشیدم بُردم طرف - سمتِ کوچه باریکه‌ای که از شرق می‌آمد می‌خورد به کوچه - خیابانی که تووش بودیم. کوچه‌ی «اُستی‌کُنون» بود. باریک و تاریک. پاهاش - لنگ‌هاش را رها کردم بیفتد. افتاد. لُخت و سنگین. مثل پاهای یک مُرده! هنوز به‌روو بود. تیز برگشتم کیف و لنگه کفشی که ازش مانده بود کنار حوضچه‌ی خون، برداشته دوباره چپیدم توو کوچه. رَدّ خون، معلوم - پیدا بود. پوتین‌ها به سرعت آمدند گذشتند. یک دوتاشان سر کرده بودند - سر کردند توو کوچه را سُکیدند. تاریک بود، عقب کشیدند رفتند. مانده بودم حیرت - شگفت‌زده. یعنی خط خون را ندیدند - ندیده بودند؟ کوور؟ به سرعت آمده، گذشته، رفته بودند - رفتند. سکوت شد.

سکوت شده بود بین‌مان. حرفی برا گفتن نمانده - نداشتیم. کار از کار که باید می‌گذشت گذشته بود. من دستم بندِ کارِ مناسب - درخوری نشد. فرشته حقوقِ دوبرابر می‌گرفت. آرام آرام صداش را رووم بلند کرد - می‌کرد. معطلِ بهانه بود؛ می‌یافت - پیدا می‌کرد، می‌شد کولی؛ کولی‌گری می‌کرد. قهر. اُستی. حقوقش دو برابر بود. منشی دکتر صافی. کارشناس امور مالی؛ و زیبا - قشنگ - خواستنی بود. بود که خواسته بودم‌ش. زیاد هم می‌خواستم‌ش. خر بودم؟ ها که بودم. الاغ و یابوو هم که بگذارند رووش می‌گویم قربانِ زبان‌تان. هیچ دیگر. حرفی نمانده - نیاز نیست بگویم - بزنم تا همه بفهمند چه گلی به سرم زد - زده شد. همین. خلاص.

مانده بودم با جنازه‌ش چه کنم. روو دستم مانده بود عجیب. خودم هم گیج و گول. گرم بودم هنوز. کمی ماندم بالاسرش. کوبش قلبم که آرام گرفت، گفتم ره‌اش می‌کنم می‌روم. کی توو این اوضاع احوال می‌گردد پی قاتل؟ شهر به‌هم‌ریخته - در هم گوریده شده بود. یک‌طرف مردم یک‌طرف نظامی‌ها. سیاست حالی‌م نمی‌شد - نمی‌فهمیدم. کاری هم پش نداشتیم. خرِ خودم را می‌راندم. توو شلوغی‌ها نمی‌رفتم - در نمی‌آمدم از خانه. می‌ماندم سکوت شود - می‌شد، می‌زدم بیرون. کوچه پس‌کوچه‌ها را گز می‌کردم. دکه‌ی پرت افتاده‌ای می‌جُستم سیگار و خرت و پرت‌هام را

می خریدم برمی گشتم به لانه‌م. آن شب هم زده بودم به تاریکی پی سیگار. توو کوچه‌ای می رفتم که دیدم‌ش. حتم اگر کسی توو چشم‌هام نگاه می کرد، برقی که از سه فازم پریده - زده مُخَم را تعطیل کرده بود می دید. دیدم‌ش. از رووبه‌روو می آمد. آن طرف جووی. سرش توو لاکِ خودش، با ذهن خودش درگیر بود. بی حواس می آمد. سه سال و هشت ماه دقیق پی‌آش گشته بودم - می گشتم. عهد کرده بودم با خودم گیرش بیندازم - گیرم بیفتد بِکُشَم‌ش. حالام کُشته بودم‌ش؛ البت نه آن جوور که می خواستم.

دکتر صافی داماد خوبی بود - شد. این را بعدها فهمیدم. فری چسبید بش. نه، دکتر چسبید به فری. نمی دانم، خلاصه یکی‌شان چسبید به دیگری و ره‌اش نکرد تا روزی که فرشته در بیاید بِم بگوید: "ماهان، این طور که می‌رویم به جایی نمی‌رسیم، سر و سامان نمی‌گیریم، خانه‌یکی نمی‌شویم. نمی‌شود بشویم." گفته بود: "خانواده گذاشته‌اندَم تووی - لای منگنه که: آخرش چه؟ چه می‌خواهید بکنید؟" بِش گفتم - گفته بودم: "خب، منظور؟" گفت: "هیچ دیگر. یعنی بیا چیز...، ماهان می‌گویم حالا که..." افتاده بود تته پته. زبان‌ش راحت نمی‌گشت - نمی‌چرخید بگوید جدا سوا شویم هرکی برود سی‌به‌خودش، زنده‌گانی مُرده‌گانی خودش؛ و خلاص. گفتم: "طلاق؟" چشم‌هاش خندید. برق برقی شد. گفتم: "نع!" غلیظ گفته بودم بفهمد حرفِ چرتِ احمقانه‌ای زده - پرانده، پس بگیردش، چندتا هم غلط کردم شکر خوردم بگذارد رووش بَرش گرداند بِم. پس نگرفت. چیزی هم نگذاشت رووش بدهد بِم خوش‌خوشانم بشود با خودم بگویم: حرف‌م چه بُرشی داشت - دارد ها! یک‌ماه بعد، از دفترخانه آمده بودیم - آمدیم بیرون. راه‌مان جدا شد. وقت امضاء دفتر ثبت با خودم گفتم - عهد کردم بِکُشَم‌ش.

گفتم - گفته بودم آرام باشد بگذارد از کنار مأمورها بگذریم. بگذارد فکر کنند زن و شوهریم - هم‌بستر. داریم از بیمارستانی - درمانگاهی برمی‌گردیم. گذاشت. حرفی نزد. سکوت. در سکوت گذشتیم. چپ چپ نگاه‌مان کردند - کرده بودند، اما ایست - بازرسی - استنطاق، نه. نفس‌م را که حبس کرده نگه داشته بودم داشت می‌ترکاندم، رها کردم. پووووف. کنار به کنار هم رفتیم. پیچیدیم توو کوچه - خیابانی گشادتر. روشن بود. تیر چراغ برق‌هاش ردیف. چراغ‌هاشان هم لا‌کردار همه سالم. نورباران. تا پیچیدیم توو کوچه - خیابانِ بزرگ‌تر، ناسازگار شد. شلوغ‌بازی کرد - در آورد. صداس را بُرد بالا. صداس هنوز جیغ بود؛ مثل سه‌سال و هشت‌ماه پیش. مانده بودم فکری - فکری شده بودم چرا جلو مأمورها هیچ نگفته خلاصی نخواسته داد و هوار راه نینداخته بود. صمُّ بکم. اما حالا توو کوچه کولی‌بازی - کولی‌گری‌آش یادش افتاده - گُل کرده بود. اسلحه را که توو شلوارم خشتک‌م جیب‌م فروو کرده بودم بیرون آورده گذاشتم پُشت‌ش. روو ستون فقرات. فشار دادم. عصبی ولی آرام آزش خواستم خفه - لال‌مونی بگیرد. نشد. نگرفت. آرام اسلحه را آوردم بالا گذاشتم روو شقیقه‌ش. عدل همان‌جا که بار اول گذاشته فشار داده گفته بودم راه بیفتد؛ و رنگ‌ش پریده - برق‌گرفته - مبهوت‌شده راه افتاده بود. لوله‌ی اسلحه را بیش‌تر - محکم‌تر فشار دادم صداس بُرد. نبرید. تازه صداس را هم بُرد بالاتر. گفتم - گفته بودم: "می‌زنم ناکارت می‌کنم ها." گفت: "مردش نیستی." داغ کردم. پیستوون چسباندم. گفتم: "می‌زنم، اما حالا نه؛ هنوز بات کار دارم." صداس نبرید. حرف قاتی صداس کرد. چرند. چرت. دروغ. درخواست - التماس - تمنا هم توو جمله - حرف‌هاش بود. نه به من، روو به در و دیوار، پنجره‌ها که هنوز خاموش بودند روشن نشده - نکرده بودند سر کنند بیرون ببینند چه خبر است. دیدم اوضاع دارد - داشت

اوضاع خراب می‌شد. داشت خراب‌کاری می‌کرد. صدام را بردم بالا که: "لکاته! می‌زنم می‌ترکانمَت، لُخت می‌اندازم جلو سگ‌ها لاشه‌ات را لیس بزند خوش‌خوشان‌شان بشود بیفتند به هم آ." چشم‌هایش چرید - گشاد شد. گفت: "تخم‌ش را نداری بزنی؛ جاش زَرُّور می‌کنی. گنده‌گوزی‌های همیشه." چشم‌های من هم چرید - گشاد شد. صدایش را برد بالاتر. داد زد. جیغ. فریاد: "به قبرِ پدرت - روو قبرِ پدرت تر زده‌ای، کارخوابی کرده‌ای زنی. بزنی!" گوش‌هایم چشم‌هایم گونه‌هایم، همه‌جام داغ شد. سرخ. خون دوید تووشان. چشم‌هایم را بستم، ماشه را چکاندم. مُخَش‌ش پُکید. افتاد. پخش زمین. به‌روو.

شهریور ۸۸ - تهران

## رووسیپی خانه‌ای درونم است!

چه خبرت است در را شیکاندی، از پایه - بُن درآوردی. آمدم، آمدم. دم‌پایی‌هام را لنگه به لنگه کرده‌ام پام می‌روم سمت درِ حیاط؛ آن طرف باغچه‌ی گل‌سرخ. هر جا نشاء، قلمه یافتم - خریدم - هدیه گرفتَم آوردم چپاندم تووش. تووش پُر شده‌ست گل. بِش می‌گویم باغچه‌ی گل‌سرخ. صاحب‌خانه خوش‌ش آمد - می‌آید. می‌آید خودش گاهی آب پاشی هم، آب هم می‌دهد باغچه‌م - باغچه‌ش را. آمدم خداندار؛ دارد می‌ریزد توو شلوارت این‌طور که ول کن کووِبه نیستی؟ بلند گفته‌ام - می‌گویم بشنود راه نرود روو اعصابم. می‌دانم تا در را باز کُنم ترکیده گند زده به باغچه‌م - خودم.

باز می‌کنم. ایستاده پشتِ در. خَدَنگ. با چهره‌ای آرام. انگار او نبوده داشته در را از پاشنه درمی‌آورده. نِگاش می‌کنم. یک‌لحظه. بعد چشم‌هام را - نِگام را سُر می‌دهم می‌اندازم پایین زُل می‌زنم به دم‌پایی‌هام که لنگه به لنگه دارند آبروو ریزی می‌کنند جلوش. شَرْمُوک می‌شوم. عرق هم می‌کنم - می‌ریزم. شُرّه شُرّه. حتمی گونه‌هام هم شبیه - مثلِ دوتا گل‌سرخ، سرخ شده‌اند.

بفرماش می‌زنم. می‌زنم کنار خودم را از جلوش، داخل شود بیاید توو.

لب خند را چند لحظه‌ای می‌شود که چسبانده به لب‌هاش. لب‌هاش را کِش آورده، گونه‌هاش را چال انداخته، چشم‌هاش را خط کرده که یعنی: لب‌خند. زبانم رفته چسبیده به کامم، دهانم خشک شده از بُزاقی که معلوم نیست توو کدام سوراخی فروو رفته. گریپاچ می‌کند زبانم، و حرفم را نصفه نیمه می‌رساند بِش: "بفرمایید توو نسیرین خانم." بفرما را قبلن زده - پیرانده‌ام به‌هواش، اما انگاری نگرفته‌ست که دوباره می‌پرانم. با ته‌خنده - پوزخنده‌ای می‌گوید: "شما خوب هستید مهران‌خان؟" آه! همیشه این تاپاله را می‌چسباند آخرِ اسمم دِقَم بدهد - می‌دهد. دِقَم را می‌ریزم توو خودم حرفی بِش نمی‌زنم. زیبا مانده هنوز لاکردار. زیباتر از دخترش پروانه حتا، که زنم است. شهوت را می‌شود

هنوز توو لب‌هاش سراغ گرفت؛ که بازشان می‌کند از هم می‌گوید: "پروانه‌ی من کجاست؟ بال‌هاش را نکنده باشی." دارد تلخ می‌شود نگاش. خجالت خجالت می‌گوییم: "غلط کرده شکر خورده باشم. مگر پروانه‌ی بی‌بال - بی‌پر هم می‌شود." تلخ می‌شود نگاش - لب‌خندش؛ لب‌هاش هم به‌ختم می‌شود زقوم - تریاک - زهر، که اگر بخوری ش قوورتش بدهی، تا آن جای نهدترت را می‌سوزاند، پدرت پدرجدت را هم می‌آورد جلو چشم‌هاش بال بال بزند.

زنیکه را نمی‌دانم چند لایه دارد. اوایل که پروانه را توور انداخته شکار کرده بودم برا خودم، رفتار - کردار مقبولی داشت. نسرین را می‌گوییم. می‌گفت نسرین صیداش کنم. خانم که می‌چسباندم دُمش، آخم‌هاش می‌رفت توو هم، ابروهاش توو چشم‌هاش، یک‌جورهایی که نمی‌شد - نمی‌شود توصیف کرد؛ و می‌گفت: "بدم می‌آید کسی این‌طور صیدام بزند. پیرم می‌کند خانم اگر ته اسمم باشد - بچسبید. خدایی پیغمبری ش هم، جوان و لوند بود - هست. توو خیابان اگر می‌رفتیم قدم می‌زدیم سه‌تایی، جایی پارکی هرکجا که می‌شد، اگر می‌دیدندمان فکری می‌شدند بگویند - می‌گفتند زنم است؛ پروانه هم حتمی خواهر زنم. بدم هم نمی‌آمد زنم بود اگر. مدتی که گذشت از داماد شدنم، رفتارهایی از خودش نشان داد. داد خودش را دم‌پر صحنه، و تیاترش - نمایشش شد درام، خودش سلیطه. سلیطه‌گی هم می‌کرد. شیطانی هم رووش. شیطانی‌ش را البت نمی‌دانستم، پروانه می‌گفت - گفته بود برام. گفته بود آزش آتو، نه، مچش را چندباری گرفته که افتاده دست و پا، اکبر نفهمد. شوهرش. بابای پروانه. پدر زنم، که بعدها کلاه قُرمساقی گذاشت سرش، سرش را انداخت پایین، راش را گرفت رفت. بی‌صدا گور و گم کرد خودش را.

کشیدم کنار خودم را از جلوش. جلوش باز شد. با تلخی - زُفومی - زهرماری که توو جان‌ش نشسته، از توو به وَرَجَلَا وَرَجَلَا انداخته بودش، راه افتاد سمت زیرزمین. زیرزمین می‌نشستیم. عجله عجله که پایین می‌رفت پله‌ها را، سرش گرفت پیشانی در، هَوَازش رفت آسمان و صدای جیغش با فحش‌ها لیچارهای کوچه - خیابان - چاله‌میدانی که پش نمی‌آمد اصلن، گند زد به هوای حیاط. اصلن فکرت هم نمی‌رفت این رکیک‌ها از میان آن لب‌ها که نیمه باز بودند - هستند همیشه و آماده - حاضر به یراق تا شیره‌شان را بچکان‌ند، جان‌ت را خودت را داغ کنند؛ بیرون بریزد. پرزَدَت به هم، اعصاب‌ت را خودت را گه‌مالی کند وقتی می‌شنوی‌شان. می‌شنوم حرف‌هاش را که به پروانه می‌زند - می‌گوید. می‌گوید: "بدبخت پدرسگ، جات این‌جاست تو؟ که تووش زندگی کنی - می‌کنی؟ بابای قُرمساق‌ت گذاشت گم شد - گم کرد خودش را رفت به درک، خوش‌ش باشد که ندید - نمی‌بیند این وضع توست. توو سگ‌دانی چپیده‌ای یعنی زنده‌گی می‌کنی؟ با این کَلپاسه هم توو همین‌جا می‌خوابی؟" کَلپاسه را به من می‌گوید لَکّاته! می‌گوید هَوَاز می‌کشد می‌گوید: "غلت که می‌زنید - بزئید روو هم، سرت می‌خورد دیوار، تاب برمی‌دارد می‌شکند که. دیوار که می‌شکند - بشکند سرت را، بچه‌ت چه در خواهد آمد بدبخت؟ شکسته - بسته - مَشَنگ، هان؟!"

بالای راه‌پله، مات زده - بُرده ایستاده‌ام. کاری آژم برنمی‌آید. ترس دارم آزش. آزش حساب می‌بَرَم - می‌بُرَدَم همیشه. به پر و پاش نمی‌شود پیچید. می‌پیچاند آدم را با حرف‌ها، لیچارهایی که پش نمی‌آید اصلن. بعد دیدم - می‌بینم دست پروانه را گرفته می‌کشد؛ که یعنی پاشو از این قبرستان - گورستان برویم. برویم خانه‌ی خودم. مانده بودم - مانده‌ام بروم پیش، جلوش در بیایم دست و بال پروانه را بگیرم رهاش کنم باز هم برام بپرد؛ یا بمانم سر پله‌ها، مثل بُز

آخفش نگاهش کنم کارش را بکند گوورش را گم؟ می دانستم - می دانم جلوش ظاهر شوم ببیندم پاچه‌م را می گیرد، واویلا می شود اوضاع احوال‌م.

یک ساک پروانه یکی هم نسرين انداخته دوشش، بال زنم را گرفته از پله‌های نمور می آیند - آمدند بالا. خودم را تیز و تند از جلو چشم‌هاش - میرغصب‌هاش کشیدم کنار چیدم توو جایی، سوراخی؛ یعنی: ندیدم‌تان. نیستم. مُرده‌ام اصلن. می‌روند. رفتند. به همین راحتی دست زنم را گرفت بُرد با خودش.

چُمباتمه - قَمبرک زده تکیه به دیوار سرد سیمانی نشسته‌ام توو تاریکی، چه کنم چه کنم را کاسه‌ی گدایی کرده گرفته‌ام دست. « دست به دنبک هرکی بزنی صیداش می‌رود تا هفت‌خانه آن طرف تر »؛ این را نسرين برا پروانه گفته بود؛ آن هم وقتی پروانه گیرش انداخته، مُجش را گرفته مُشتش را باز کرده بود. بعد که زَنک بیش تر ترس برش داشته بود راپورتش را به اکبر بدهد، دست به هوای دنبک من هم بلند کرده زده صیداش را در آورده بود. در آورده بود پرونده‌ام را ریخته بود جلوش که: نگاه کن دختره‌ی احمق! و دختر احمقش هم نگاه کرده، مُجش را دستش را ول داده بود برود باز هم استخوان‌های اکبر را هنوز توو گوور نرفته، بلرزاند آب کند گوشتش را، و کلاه زن جَلبی هم بگذارد سرش. پروانه گفته بود یم. پرونده‌ام را گفته بود که نسرين جلوش باز کرده - گشوده - مفتوح گذاشته بود تا ورق‌هاش هوا بخورند برا خودشان. پش گفتم...، چی گفتم که حالا یادم نیست - نمی‌آید؟ یادم نمی‌آید حالا. حالا که چُمباتمه - قمبرک زده تکیه به دیوار سرد سیمانی نشسته‌ام توو تاریکی، چه کنم چه کنم را کاسه‌ی گدایی کرده گرفته‌ام دست یادم نمی‌آید - نیست پش چی گفتم.

دست انداخته بودم پدرسگ. نسرين را می‌گویم. شبی زده بود سیم آخرش را پاره کرده پروانه را واداشته بود زیر زبانم را بکشد. بکشد نگفته‌هام را بیرون، بفهمد من هم شبیه مادرش کج کج می‌روم راست راست نشان می‌دهم. از مادری‌ش هم کم نگذاشته، مایه گذاشته بود. غلیظ. پُرمالات. چاک‌دریده بی‌پروا پش گفته - گفته بود با من هم بوده، بام خوابیده. حالام اگر رهاش کند ولش بدهد آبروی نداشت‌اش پیش اکبر را بخرد برایش، سه‌ماهه‌ای که ازم بار گرفته، می‌اندازد و خلاص. شیطان دو زانو می‌نشست جلوش درس می‌گرفت ازش. آن شب استخوان‌هام را لرزاند حرف‌هاش که پروانه نقل کرد. حالا بیا عَلم کج شده را راست کن که: قصه جای دیگری، نه، آب از جای دیگری گل شده، گل و لای و لجن از من نیست؛ مادر خنداندارش پاشیده رووم. کُشت‌یارش شدم تا صبح آن شب شووم که گوش بگیرد، بخرد حرف‌هام را به راست، بفروشد خُزعبلات نسرين را به مُفت. گوش نگرفت احمق. نخرید. نفروخت. پیش از سپیده - روشنا، خسته شدیم. نفس بُر. خواستم ازش زن و شوهری - جُفت بخوایم توو جامان؛ پشت کرد یم روو به دیوار خوابید. بیدار که شد ساک سفری‌ش را پُر کرد لباس، راهش را گرفت رفت خانه‌ی مادر جان‌ش. سه ماه نشده - نگذشته خودش برگشت به تمنا - پوزش که: ریگ بزرگ به کفش نسرين بود - بوده است.

زورم نمی‌رسد - نمی‌رسید، توانم کم بود خانه بگیرم پنجره داشته باشد به باغ. باغش هم بزرگ، که تیر اگر بیندازی برود بخورد به سنگی دیواری آن سوویش، صیداش را نشنوی. کارمند ساده بودم. هستم. اداره‌ی پست. چه قدر درآمد داشت‌م مگر؟ نداشت‌م خانه بخرم، اجاره کنم حتا. زیرزمین خانه را اجاره کردم رفتیم چیدیم تووش، بَع بَعومان را

راه انداختیم ببینیم آخرش چه می‌شود. می‌شود - می‌شد یک‌روزی شبی آیا از زیر پتو - ملافه - لحاف‌مان، یک دو توله‌ای پس بیفتند، بیفتند بیرون، زیرزمین را بگذارند سرشان؟

داشتیم زنده‌گی‌مان را می‌کردیم برا خودمان. اما زَنک مثلِ آبِ اِماله هی می‌رفت می‌آمد چوب توو سوراخ‌مان، سوراخ‌سُنبه‌های زنده‌گی‌مان می‌کرد می‌جوورید می‌کاوید ببیند چیزی - دندان‌گیره‌ای برا دَم‌تَقِه‌هاش یافت می‌کند بزرگ کند بکوبدش توو سرِ پروانه و گاهی هم چشم‌سفیدی - بی‌حیایی کند زُل برود توو چشم‌های خجالتی‌م لیچار بارم کند؟

مدت‌ها می‌شد که تَشْتِ رسوایی‌ش افتاده بود از بام. باکی‌ش نبود دیگر چه غلطی - گُهی می‌کند می‌خورد؛ تنها می‌خواست مرا بکوبد پروانه‌اش را آزاد کنم پَر بدهم سمت‌ش بردارد ببرد تعلیمِ سلیطه‌گی‌ش بدهد. لا‌کردار دست بردار نبود. زن‌م زیبا بود - هست، البتّه نه به زیبایی لَوَنَدیِ خودش. اما بَر و رووش طراوت - جوانی دارد؛ ولی نسرین از کف داده - داشت می‌داد. هرچند هنوز هم می‌توانست - می‌تواند شهوتِ مردها را، مردها را از مسیرشان کج کند سمتی که می‌رفت می‌رسید به خانه‌ای که شده بود دیگر، دیگر شده بود رووسپی‌خانه.

من چه می‌توانستم بکنم؟ مادر زن‌م بود. بگویم - می‌گفتم نیاید خانه‌ام؟ با دخترش حرف - گویم - گپ نزنند؟ بیرون نَبَرَدَش هواس عوض شود آفتاب بخورد خشک شود نم و نای استخوان‌هاش؟ می‌آمد، پیچ پیچ می‌کرد؛ من ذلیل می‌شدم. می‌آمد، فحش - فضیحت - ناسزا می‌داد، من بی‌عرضه، ناتوان می‌شدم. می‌آمد می‌رفت. می‌رفت دوباره برگردد زیر پای پروانه را شُل کند بکشد بیندازد توو خطِ خودش. و انداخت.

در را باز کردم رووش. در را باز می‌کنم رووش. روو لب‌هاش که نیمه‌باز، شکفته‌ست، لب‌خند داشت - دارد امروز. با خودم می‌گویم - گفتم امروز سَرِ دماغ است؛ کبک‌ش خروس، خروس‌ش قناری می‌خواند. یک‌جوور خوش‌حالی دويد توو رگ‌هام که: امروز آرام است، طوفان نخواهد شد. بفرماش زدم. بفرماش می‌زنم. می‌گوید: "شما خوب هستید مهران‌خان؟" دِقَم داد با خانی که مثل تاپاله چسباند دُمِ اسم‌م، اسم‌م را گُهی کرد. سراغ پروانه‌ش را گرفت - می‌گیرد می‌گوید: "بال‌هاش را نکنده باشی." جواب‌ش را که دادم شروع کرد تلخ و تریاک شدن. از جلوش کشیدم کنار خودم را. رفت داخل حیاط. باغچه‌ی گل‌سرخ را ندیده گذشت. از پله‌ها که خواست پایین برود، برود زیرزمین، سرش گرفت پیشانی‌در. دَرَقی صدا کرد. هوارش را بُرد هوا، لیچارهای کوچه‌بازاری‌ش را هم مثل تکه‌های گُه چسباند به آسمان حیاط. رفت داخل. سرِ پله‌ها نشستَم فال‌گوش. نه، ایستادم. یک‌ساعتی حرف زد. فحش، ناسزا گفت - داد. مرا، شُغَلَم، خانواده‌م، زنده‌گی‌م با پروانه را تحقیر کرد، نکبت خواند. سرِ آخر هم، بالِ زن‌م را گرفت - می‌گیرد از پله‌ها بالا می‌آیند می‌روند. رفتند. پروانه حتا نکرد نگاهی بیندازد ببیند کُجام، حرفی بزند، چیزی بگوید. خداحافظی‌ای، حلال بودی‌ای. هیچ. مثل گاو انداخته بود سرش را پایین، جلوش را نگاه می‌کرد - کرد؛ و پشتِ مادر جان‌ش رفت. درِ حیاط با صدای وحشت‌ناکی تووی گوش‌هام به هم خورد بسته شد.



حالام نشستہ آم توو تاریکی، چُمبائمه - قمبرک زده، تکیه به دیوارِ سردِ سیمانی و چه کنم چه کنم را کاسه‌ی گدایی  
کرده گرفته آم دست...

اردی بهشت ۸۸ تهران

## زنی تووی سرم حرف می‌زند

توو سرم صدایی اِکو می‌شود. زن است صدا. اَزَم می‌خواهد؛ می‌خواهد اَزَم مشت‌هام را گره کرده بکوبَم دیوار، دیوار بریزد. می‌گوید اگر مُشتَم را محکم - با قُوَت بزنم می‌ریزد. می‌گوید نگران هم نباشم چیزی ش - چیزی م نمی‌شود. می‌کوبم. چیزی م نمی‌شود، دردم نمی‌گیرد؛ دیوار هم از جاش تکان نمی‌خورد نمی‌ریزد؛ فقط چند فروو رفته‌گی تووش پیدا می‌شود. صدا، صدایش را بالاتر، اکوتر می‌کند - می‌بَرَد، می‌خندد توو سرم. سرم را به دَوَار می‌اندازد. حَالَم را غثیانی می‌کند. تهوع. می‌خواهم بالا بیاورم روو دیوار، روو صدا، که سایه‌آش روو دیوار است خودش توو سرم. نه، خودش روو دیوار است سایه‌آش توو سرم. نه، سایه‌آش...، آه چرا این‌طور می‌شوم. سرم می‌چرخد حولِ گردنَم. گردنَم درد گرفته است. سرم می‌چرخد، می‌چرخانم - تِلو می‌دهم سرم را به چپ به راست. می‌خواهم - می‌خواهد صدا را پرت کند از خودش بیرون. خودش را، سایه‌آش را، همه چی ش را؛ و خلاص. تندتر سرم را می‌چرخانم؛ شاید این‌طور سرش گیج بزند - بخورد، خودش را از من پرت کند، از دالان‌های ذهنَم بیرون بیندازد و؛ خلاص. آسوده. خواب راحت می‌خواهم. بی‌صدا. بی‌سایه‌ی صدا روو دیوار، توو سرم.

توو سرم صدایی اِکو می‌شود. زن است صدا. نشسته‌ام روو تخت. دست‌هام را ول داده انداخته‌ام روو زانوهایم. شُل. کِرِخت. بی‌جان. دست‌هام می‌لرزند. تشنج گرفته‌ام - گرفته‌اند انگار. داغ، سرخ، عرق می‌شوند. پنجه‌هام را مُشت - گره می‌کنم می‌آورم بالا قاب می‌گیرم باشان سرم را. قُلاب. گیره. منگنه. فشار می‌دهم. فشار. درد ندارم - ندارد سرم. دست‌هام - مشت‌هام را بر می‌دارم می‌کوبم. بر می‌دارم می‌کوبم. بر می‌دارم می‌کوبم. نه، درد ندارم. صدا دوباره می‌آید. پیدایش می‌شود. توو کدام سوراخ - سنبه - دالان - راه‌رویی پنهان شده بود نمی‌دانم. توو سرم که می‌کوفتَم؛ نبود. گم بود. گور بود. صدا جلو می‌آید. می‌آید پیش.

آمد پیش گفت: چه خواستنی شده‌ای! گونه‌ها گل انداخته - گل شده‌اند. برگ گل. نرم. سرخ. دست‌هاش را قاب کرد دورِ گونه‌هام. ریش‌هام - صورتَم را گفته، زده بودم. پاک تراش. سه تیغ. صاف. خجالت - شرم نمی‌دانم از کجا آمد

ریخت توو چشم‌هام. چشم‌هام را انداختَم پایین زُل رفتَم به گل‌ها - ترنج‌های قالی. دست‌ش را آورد پایین، از کنار لب‌هام سُراند، رساند زیر چانه‌م. چانه‌م را داد بالا، یگا توو چشم‌هام کرد. چشم‌هاش آتش بود. دو گُله آتش. سرخ. نارنجی. آبی. زرد. آلو می‌کشید آتش. ریخت به جانَم، جانَم را سوخت. سوزاند. نفهمیدم چه شد؛ افتادم بِش.

صدا هنوز توو سرم است. بام حرف می‌زند. می‌خندد. می‌خندد، بِش می‌تویم فریاد می‌کشم گم شود از جلو چشم‌هام. گم می‌شود. خودش را توو سوراخی می‌اندازد خفه می‌کند. خفه‌خون. بلند بِش گفتَم - گفته بودم: خفه‌خون بگیر - می‌گیری یا بزیم استخوان‌ها را خودت را خُرد و خاکشیر کنم از دَک و پُز بیندازم؟ دست راست‌ش را کاسه کرد - کرده کوفته بود روو دهان‌ش که: هُپ! این هم خفه‌خون. صدایش زنگ داشت. مسخ می‌کرد - می‌شدم وقتی بام حرف می‌زد. جلوم می‌نشست دو زانو، زُل توو چشم‌هام با چشم‌هاش می‌خندید. حرف می‌زد. تخمه می‌شکست. تَرَق تَرَق. می‌خندید و گاهی هم دست می‌انداخت - دراز می‌کرد به هوا صورت‌م. جلو می‌آورد دست‌ش را، کج می‌کرد سمت گونه‌ی راست‌م، مَلَمَل - لاله‌ی گوش‌م را می‌گرفت میان شست و سیابه‌ش، نرم مال‌ش می‌داد. می‌مالید. دلَم غش می‌رفت ضعف می‌شد. خوش خوشان. سرم را می‌انداختم پایین، روو سازم، ناخن می‌کشیدم به صفحه‌ی چوبی‌ش. خراش خراش، نه، جیغ چوب بلند می‌شد. دست‌ش را وِل می‌داد از گوش‌م، به شکم‌ش می‌گرفت. می‌گفت چیزی تووش هُری می‌ریزد پایین وقتی ناخن به چوب می‌کشم - می‌خراشم. می‌گفت: نکن. انگار سازت گریه‌آش، گریه می‌کند سازت انگار وقتی دل‌ش را می‌خراشی زخم می‌زنی.

باز صدا پیداش می‌شود. سایه‌آش می‌افتد روو دیوار. انگشت سیابه‌آش را " تو " می‌کند طرف‌م. اشاره. بِم می‌گوید، سایه‌آش روو دیوار، خودش توو ذهن‌م بِم می‌گوید سرم را بکوبم به مشت‌هام. نه، مشت‌هام را بکوبم توو سرم. می‌کوبم. جیغ می‌کشد. صدا جیغ می‌کشد. لاکردار، انگار کوبیده باشم - کوبیده‌آم توو ملاج او که صدایش را جیغ می‌کند بالا می‌برد. باز می‌کوبم. سرم درد ندارد - ندارم. چیزی‌ش نمی‌شود. سایه‌ی صدا روو دیوار است. زن است صدا. بلند می‌شوم با سر - با کله می‌روم توو شکم‌ش. شکم‌ش عین دیوار سخت است. سفت. دیوار است انگار. جا خالی می‌دهد. دست می‌گذارم روو پیشانی‌م. قلمبه شده. فشارش می‌دهم. درد ندارد.

گفته بودم می‌خواهد کلاس بیاید - بیایم، شیطنت نکند. نخندد. خنده‌م نیندازد از ساز بمانم. بمانم روو صندلی خشک، مجسمه، حیران از شلوغ کاری - بازی‌ش. وسوسه‌م می‌کرد همیشه. همیشه چیزی توو رگ‌هام می‌دوید، داغ‌م می‌کرد از جام برخیزم بگیرم‌ش آغوش بفشارم‌ش جوری که صدای ترق ترق استخوان‌هاش را بشنوم، مثل سادیسمی‌ها خوش بشوم، لذتِ خاص ببرم. آغوش‌ش خواستنی بود؛ خودش نه. نمی‌توانستم خودش را. نه، خودش نه. می‌گفتم - گفته بودم ساز را، خودش را روو ساز نیندازد قووز نکند. گوش نمی‌گرفت. بِش می‌گفتَم: قووزی! می‌خندید. غش غش. آدا قووزی‌ها را در می‌آورد. چیزی تکه پارچه - ملافه‌ای گوّله می‌کرد می‌چپاند زیر پیراهن‌ش می‌بُرد بالا میان کتف‌هاش بند می‌کرد می‌شد قووزی. خنده‌آم را در می‌آورد. بالا می‌بُردم صِدام را خنده‌آم را به عمد. به عمد صِدام را اوج می‌دادم تا سقف، سقف را یکهو - ناگهانی سرش خراب می‌کردم، خودم را خراب‌تر. خراب‌تر می‌شدم خودم وقتی بِش می‌توپیدم، صدام را رووش بالا می‌بُردم شلاق می‌کردم می‌کووفتم روو شانه‌های مرم‌ری‌ش. سفید. سفید بود چهره‌ش. مهتابی.

بش گفته بودم - می‌گفتم مضراب که می‌زند سرش را بالا بگیرد، جای سیم‌ها - پرده‌ها - انگشت‌هاش مرا نگاه کند. می‌کرد. فقط مرا نگاه می‌کرد. ساز بهانه بود. گاه خیره گاه نرم، ملایم. گاه زیر چشمی - زیر جلکی می‌پایید ببیند چه می‌کنم. حالام دارد توو سرم می‌دود. از راستِ دالان به چپِ دهلیز. پاشنه‌ی کفش‌هاش تیز است. دردم می‌آید. نه، دردم نمی‌آید - نمی‌گیرد؛ فقط فکر می‌کنم ملاحظه باید سوراخ سوراخ شده باشد از بس تووش، نه، از بس رووش بُدُو بُدُو کرده است - می‌کند. حالا ایستاد. می‌ایستد. دارد نفس تازه می‌کند. از توو ذهنم - سرم صدای نفس‌هاش را می‌شنوم. آرام شد. آرام می‌شود نفس‌هاش. حالا صدایش را می‌شنوم. خنده خنده می‌گوید سرم را محکم بکوبم میله‌ی تخت. می‌کوبم. میله نیست لاکردار، لوله‌ی ۳ اینچ فاضلاب است انگار. فاضلاب هم هست. چندباری تنگم گرفته، تنبلی‌م شده تا مستراح، خودم را خالی کرده‌ام تووش. شُرْشُر. گاهی‌م توو شیشه‌ی شیر. شب‌ها سخت‌م می‌شود - می‌آید تا طبقه‌ی پایین برا تخلیه‌ی مئانه‌م بروم. همه جای اتاق اجاره‌ایم بووی شاش گرفته - می‌دهد. سرم میان دست‌هام فشرده - قاب شده. صدا هنوز هست. اکو. طنین دار.

می‌آمد کلاس‌م. کلاس کرده بودم اتاق اجاره‌ایم را. صاحب‌خانه نمی‌دانست. بوو می‌بُرد کرایه‌ی اتاق قَدْ کَفِ دست؛ نه، قَدْ عَن موش را باس دو برابر، بَلْکَم دو برابر و نیم می‌کردم. می‌آمد اتاق‌م. کلاس ساز. ساز می‌زد. تار. سه تار. پا می‌داد دست به همه نوع سازی می‌بُردم. پنجه‌م شیرین بود، مضراب‌م خوش. یک روز توو خیابان که می‌رفتم پی سیگار و خرید نان، کسی صدام زد. ماکان. ماندم. مانده بودم چه‌طور شناختم؛ با قیافه - چهره‌ی گُهی که ساخته بودم از خودم. ماندم. آمد پیش، دست انداخت گردن‌م، صورت‌م را تُف‌مالی کرد، گونه‌های سرخ و صِفر تراش خودش را گُه‌مالی. به روو خودش نیاورد. اوضاع احوال‌م را پرسید. گفتم. روزگارِ سگی‌م را بِش گفتم چه‌طور می‌گذرد. گفت: چه خوب. گفتم: خوب‌ش کجاش است که خودم نمی‌بینم، حس نمی‌کنم؟ یک دوتا فحش رفاقتی هم پراندم به هواش. نگرفت. سر حرف شروع نکرده‌ی خودش را گرفت گفت: زن‌م - خیر سرش چند ماهی بود که زن دار خانه زنده‌گانی‌دار شده بود، شده بود شوهر - پاش را کرده است توو یک لنگه، نه؛ گفت: چسبیده‌ست از بیخ ریش‌م که می‌خواهد ساز بزند. یعنی ساز بخرد، یاد بگیرد، بزند. گفتم: خب بخرد، یاد بگیرد، بزند. ایرادی تووش هست - تووش می‌بینی؟ دوباره دست انداخت آویزان گردن‌م شد و تُف‌های اِضاف آورده‌اش را مالید به ریش‌هام. ریش‌هام بلند بود. حنایی. خرمایی. رنگ بافه‌های گندم. یک چیزی شبیه به این رنگ‌ها. تُف‌مالی‌شان کرد گفت: درس‌ش با تو. خرج‌ش هرچه باشد به دیده‌ی منت. قبول؟ گفتم: قبول. روانه‌اش کردم رفت. ساز را که گفته بودم بخرد خرید داد دست زن‌ش آورد - آمد کلاس. اتاق دنگال اجاره‌ای کرایه‌ی می‌م.

صدا بم می‌گوید - می‌گفت سرم را بالا بگیرم نگاه کنم. نگاهش می‌کردم. توو چشم‌هام می‌خندید. چشم‌هاش لاکردار، لاکردار چشم‌هایی داشت: جذاب - گیرا. شبیه چشم‌هایی که می‌گفتند - می‌گویند سگ دارند آدم را می‌گیرند. برق برقی بودند. تووشان چیزی داشت - بود که بام حرف می‌زد. بم می‌گفت ساز را بگذارم زمین، نه، آویزان‌ش کنم از میخ دیوار بروم طرف‌ش. می‌رفتم. یک ثانیه مانده برسم بِش، بِش می‌گفتم: نه. نمی‌توانم. نمی‌توانم. نمی‌توانم.

نگاش می‌کنم. نیست. به چپ می‌چرخم، به راست، زیر تخت را هم می‌سُکَم، نیست. پیداش نیست - نمی‌کنم - نمی‌شود. سرم گیج می‌رود. تاب می‌خورد. تاب درست کرده بود وسط کلاس - اتاق درس. نه، داده بود خریده، نه، جوش کار صدا کرده آورده پش گفته بود حلقه جوش بدهد به سقف برا تاب، تاب درست کند. آمده جوش داده رفته بود. صاحب‌خانه یک هفته‌ای نبود. کدام گوری؟ نمی‌دانم. تاب می‌خورد می‌گفت: ساز بزن. می‌گفت: هُلَم بده. می‌زدم. می‌دادم. وقتی دست می‌گذاشتم پُشتش هُلَش بدهم - می‌دادم، غش غش می‌خندید. پوستش زیر دست‌ها، زیر دست‌ها پوستش لرز می‌گرفت. سرم تاب برمی‌داشت - برداشته. صدا تووش می‌دود. به در و دیوار می‌خورد. دردش می‌گیرد جیغ می‌کشد. سرم را می‌گیرم. سفت. دارد خط می‌اندازد، راه می‌رود روو اعصابم. می‌گویم بس کند بگیرد گوشه‌ای بنشیند، بخوابد، بمیرد. می‌خندد. خنده‌هاش اکو می‌شود می‌پیچد، سرم را طبل کرده - می‌کند انگار. صدا، خنده‌هاش را ول می‌دهد توو - روو طبلِ سرم. سرم دارد - می‌خواهد بترکد. قِرِچ قِرِچ تَرَک خوردنش را می‌شنوم. حالا است که تَرَک‌ها ریشه کنند بدون همه‌جای سرم، سرم را یکهو بپکانند. بومب! گفته بودم می‌آید کلاس - می‌خواهد بیاید؛ شیطنت نکند. شلوغ‌کاری - بازی درنیاورد. می‌آورد. می‌کرد. وسوسه می‌کرد همیشه. خواستنی بود. آغوشش. خودش نه. نمی‌توانستم. نمی‌شد. نمی‌باس بشود.

ماکان اَزَم پرسید: چه‌طور است؟ چیزی یاد گرفته - آموخته است تا حال؟ سرم پایین بود. به عمد - شرم - خجالت. زُل زده بودم به نعلین‌ها. نعلین می‌پوشیدم. راحت‌تر بود - بودم. گفتم: ها، خوب است. گفت: توو خانه کُشت‌یارش می‌شوم، التماس درخواست، هیچ نمی‌زند. نمی‌زد. درس نمی‌گرفت. سرش به ساز نبود. یا تاب می‌خورد که می‌باس دست بگذارم پشتش هُلَش بدهم، یا تخمه می‌شکست. تَرَق تَرَق. روو اعصابم بود - هست. صدای تَرَق تَرَق می‌آید از توو سرم. دارد تخمه می‌شکند. فریاد می‌کشم - کشیدم: بس کن لامَسَب، کُشتی‌م دیگر. رهام کن بگذارم به حال خودم، خودت را بردار، جُل و پلاس‌ت را سازت را بردار گوور شو گُم‌کُن خودت را برو. نرفت. نمی‌رفت. می‌خندید. کاریش نمی‌توانستم بکنم. می‌آمد. در را باز می‌کرد می‌آمد. بی‌هوا - یکهو می‌آمد توو. کلید داشت. داده بودم پش. خواب بودم می‌آمد. نبودم می‌آمد. توو لگن می‌سر می‌شستم می‌آمد. خودم را، مثانه‌ام را توو میله‌ی تخت - شیشه‌ی شیر خالی می‌کردم می‌آمد. می‌آمد بیدارم می‌کرد. می‌آمد اتاق را، ریخت و پاش - شلوغی‌ش را جمع، مرتب می‌کرد. می‌آمد پارچ را می‌گرفت، آب می‌ریخت سرم. می‌آمد رووش را می‌گرداند طرفِ دیگر که یعنی: ندیدم، کارت را بکن، زیپ شلوارت را بکش بالا. می‌آمد. می‌رفت. انگار یو یو. آبِ اِماله. مریض اسهالی. صدا توو ذهنم جیغ - فریاد می‌کشد پش نگویم یو یو، آبِ اِماله، مریض اسهالی. می‌گوید دارد تهوع می‌شود حالش، بالا می‌آورد توو سرم. سرم را می‌کوبم به میله‌ی تخت. بلند می‌شوم خیز بر می‌دارم می‌دوم طرف دیوار می‌کوبم پش. انگار - مثل گاو توو میدان گاو‌بازی. ماغ هم می‌کشم - بکشم می‌شوم گاو. صدا توو سرم فَه‌قاه می‌زند. با پاهاش - پاشنه‌های تیز کفش‌هاش ضرب می‌گیرد روو سقف - کفِ سرم. بی‌مُرُوَت رعایت هم نمی‌کند - نمی‌کرد. رعایتِ هیچ چیز - هیچ‌کس را، هیچ‌کس را تُخْمَش هم حساب نمی‌کرد. صاحب‌خانه یکهو در را باز کرد آمد توو. نشسته بود روو تاب. تاب را دید صاحب‌خانه اما به رووش نیاورد. اخم نکرد. هیچ نگفت. نگفت مثلن: این‌که آویزان کرده‌ای چی هست؟ مالِ بچه‌ای‌ست که نداری می‌خواهی با این زَنک، این زَنک کی هست اصلن که توو اتاق آورده‌ای - می‌آوری یواشکی پنهانی؟ باش می‌خواهی چه کنی؟ بچه

- جوجه‌کشی راه بیندازی مرغ‌دانی کنی این‌جا، نه، این گه‌دانی را مرغ‌دانی می‌خواهی بکنی؟ هیچ‌کدام از این‌ها را نگفت. فقط مات نِگا او - زَنک کرد که روو تاب بود و مثل - عین پاندول ساعت برا خودش می‌رفت می‌آمد. مات مانده، چشم‌هاش پُلُقَی زده بود بیرون. صدا - زَنک اما نِگاش هم نکرد. از تاب پایین نشد مثلن هول شود بپرد برود سرش را موهاش را سینه‌ی بازش، چاک سینه‌اش را ببندد - بپوشاند. انگار نه انگار.

رعایت نمی‌کرد - نمی‌کند لامسَب. پش گفته بودم مضراب که می‌زند - البت اگر عشق‌ش می‌کشید بزند - با پاش هم ضرب بگیرد روو زمین. گوش نمی‌گرفت. اما حالا ضرب گرفته است روو سقف - کفِ سرم. انگار شش و هشت می‌زند لا‌کردار. ضرب‌هاش اگو می‌شود می‌پیچد توو سرم. سرم دارد می‌ترکد. انفجار. بومب. سرم را گرفته‌ام، گرفته‌ام سرم را توو دست‌هام نمی‌دانم باش چه کنم. صدا می‌گوید: بکوب‌ش کفِ خیابان. روو سنگ‌فرش. قاب پنجره را نِگا می‌کنم. هوا دارد می‌رود روو به، به گرگ و میش می‌زند هوا. بلند می‌شوم می‌روم سمت پنجره. بلند شده رفته بودم سمت پنجره. روو تاب نشسته، نِگاش پشت سرم - رووم سنگینی می‌کرد. کتف‌هام را می‌سوخت. آتش انداخته بود به جان‌م. گفت دست بگذارم پُشت‌ش هُل‌ش بدهم. برگشته دست گذاشته بودم - گذاشت‌م پشت‌ش فشار دادم - آوردم پش. پیراهن - بلوزش یکهو لیز خورد زیر انگشت‌هام، سُرید افتاد دور کپَل‌هاش. پشت‌ش - تَن‌ش داغ بود. برق گرفته‌ام کرد. فیوزم را پراند. کشیدم عقب. نشست‌م. نشاندند شدم زمین. برگشت نِگام کرد. توو چشم‌هاش، چشم‌هاش آتش بود. یک‌پارچه. سرم را انداخت‌م - انداخته بودم پایین، بعد بلند شده رفته بودم سمت پنجره، نِگا بیرون کرده هوا را دیده بودم که داشت می‌رفت روو به، به گرگ و میش می‌زد هوا. وقت رفتن‌ش بود. نرفت. صِدَام کرد. صدایش همین صدا بود که توو سرم آزار - اذیت‌م می‌کند، و اَزَم می‌خواهد خودم را، سرم را بکوب‌م کفِ خیابان روو سنگ‌فرش. صِدَام کرد. برگشت‌م. از تاب پایین شده آمده بود - آمد طرف‌م. گفت: چه خواستنی شده‌ای. گونه‌هاش گل انداخته - گل شده‌اند. برگ گل. نرم. سرخ. دست‌هاش را قاب کرد دور گونه‌هام. صورت‌م پاک‌تراش بود. سه تیغ. صاف. خودش برام می‌زد - اصلاح می‌کرد. هفته‌ی دوم که آمد کلاس - اتاق‌م، گیر داد - داده بود به ریش‌هام و تا نزده ترتیب همه‌شان را نداده - دست بر نداشته بود. دیدنی بودم - شده بودم توو آینه. زخم و زیلی. بریده بریده. خون. می‌خندید. خندیده بودم باش. دست‌هاش را قاب کرده بود دور گونه‌هام. داغ شده بودم. داغ شدم. خجالت، شرم هم نمی‌دانم از کجا آمد ریخت توو چشم‌هام. چشم‌هام را انداخت‌م پایین، زُل رفتم به گل‌ها - تَرَنج‌های قالی. وقت رفتن‌ش بود. باس می‌رفت دیگر. داشت دیرش می‌شد. آنی بود صدای در بلند شود. ماکان می‌آمد پی‌ش می‌بُردش. بالا نمی‌آمد. می‌ماند پایین جلو در. یم اعتماد داشت - کرده بود. هم کلاسی مدرسه‌م بود. رفیق گرمابه گلستان نوجوانی‌م. گُم شده بودیم مدتی از هم؛ پیدا شدیم. رفیق - دوست‌م بود.

ترس داشت‌م. شرم. خجالت. سرم را انداخت‌م - انداخته بودم پایین نِگا چشم‌هاش نکنم برق‌گیر - خشک - بیهوش نشوم. دست‌ش را آورد پایین، از کنار لب‌هام سُراند، رَساند زیر چانه‌م. چانه‌م را داد بالا، نِگا توو چشم‌هام کرد. پُشت‌م پنجره بود. هوا گرگ و میش. بادِ سرد می‌آمد می‌خورد پشت‌م. سرماش را نمی‌فهمیدم. لرز نمی‌کردم. داغ بودم. داغ شده بودم. چشم‌هاش آتش بود. دو گِلِه آتش. سرخ. نارنجی. آبی. زرد. الو می‌کشید. ریخت به جان‌م، جان‌م را سوخت. سوزاند. نفهمیدم چه شد؛ افتادم پش. صدای زنگ آمد. مانع شد، نگذاشت برخیزم. باز صدای زنگ. نمی‌فهمیدم. اُلَاغ

بودم. یابوو. یکهو در - در یکهو باز شد. ماکان توو قابِ در ایستاده بود. چشم‌هام را پلک‌هام را انداختَم - بستَم. یک قرن بعد بازشان کردم. نبود. نبودند. رفته بودند. سکوت. درِ اتاق باز بود. چارتاق. پنجره باز بود. سردم شد. لرز. تیلیک تیلیک دندان‌هام - دندان‌هام می‌خوردند به هم. حالَم داشت خراب، تهوع داشتَم انگار. در - پنجره باز بود. سرد. سرما ریخت - ریخته بود به جانَم. به سرم. توو سرم سرد - یخ‌بندان شده بود - شد - شده. صدایی تووش می‌پیچد اکو می‌شود. مثل بادِ سرد توو دالان‌های خالی. هوووو. هوووو. هوووو.

زن است صدا. توو سرم راه می‌رود. می‌دود. جیغ می‌کشد. سرم دارد می‌ترکد. گرفته‌ام - می‌گیرم‌ش توو دست‌هام. نمی‌دانم باش چه کنم. صدا بِم می‌گوید، اَزَم می‌خواهد بکوبم‌ش به دیوار - میله‌ی تخت - کف خیابان. حالَم دارد خراب، تهوع دارم انگار. می‌خواهم بالا بیاورم روو دیوار - روو صدا که سایه‌اش افتاده است روو دیوار، خودش توو سرم. سرم دارد تاب - تلو می‌خورد. می‌خواهد از دالان‌های خودش صدا را پرت کند بیندازد بیرون. خلاص شود. خلاص شوم. نمی‌شود. نمی‌شوم. صدا بیرون نمی‌رود. سرم، خودم، دست و پاهام تشنج گرفته می‌لرزند. گیج می‌زنند - می‌زنم. سرم را باز با دست‌هام قاب می‌گیرم. فشار می‌دهم. نمی‌دانم باش چه کنم. صدا پیداش می‌شود. مثل جن. بُدُو بُدُو. تیزیِ پاشنه‌هاش روو سقفِ سقفِ - کفِ سرم را سوراخ سوراخ کرده - می‌کند. پیداش می‌شود صدا. بِم می‌گوید - اَزَم می‌خواهد سرم را بکوبم کفِ خیابان. روو آسفالت. قابِ پنجره را نگاه می‌کنم. هوا دارد می‌رود روو به، به گرگ و میش می‌زند هوا. بلند می‌شوم، سرم توو دست‌هام، می‌روم سمت پنجره.

مهر ۸۸، تهران

## وقتی دستت پُر باشد آسِ دل؛ چه می‌کنی؟!

ایستاده بود پشت میز رو به کلاس، پشت به پنجره - به درِ بالکن. بالکنِ کلاسِش نزدیک بود. دَرش هم باز. هوا گرم و داغ. درسش تمام شده، داشت کاغذها، کتاب، یادداشت‌هاش را جمع می‌کرد می‌گذاشت توو کیف دووشی‌اش؛ که پسر صدایش کرد. اول انگشتِ «خانم اجازه»‌اش را بُرد بالا. بعد، وقتی دید حواسِ استادش نیست، به کیف و وسایلش است، صدایش زد. نه که بگوید: استاد! اجازه استاد! یا چیزی شبیه به این‌ها که رسمِ دانشجو - استادی است. بلند صدایش کرد: مستوره! طنین داشت صدایش، و پیچید توو کلاس. کلاسُ یک‌هو سکوت شد. سنگین. و بعد هم، یک‌هو تمام کلاس چرخید طرفش. جووری با چشم‌های ورقلمبیده نگاش کردند بچه‌ها که انگاری این چند سال هم کلاسی، هم دانشکده‌ای‌ش نبوده‌اند، نمی‌شناسند - نمی‌شناختندش. یا انگاری فحشِ خواهرِ مادری شنیده باشند، که مثلن یکی از دانشجوهای سر به زیر، مؤدب، سر به راه، دهان باز کرده، پرانده باشد. البتْ بی‌شبهت به فحشِ خواهرِ مادری هم نبود چیزی - کاری که پسر گفته - کرده بود. کلاس، سکوتِ مرگ گرفت. استاد، سرش را بالا کرد، دیدش. هم خودش را، هم چیزی را که توو دستش گرفته، بالا کرده، کرده بود عَلم. مثل برق گرفته‌ها شد. خشک. بعد، سرش را انداخت پایین. دست‌هاش که از حرکت مانده بود، پَرش پَرش - عصبی - لرز گرفته شد. تووی گونه‌ها و لُپ‌هاش هم خون ریخت. سرخ. حس کرد دلش دارد ضعف می‌رود، پاهاش توان ایستادن ندارند و الآن است که ولو شود کفِ کلاس، آبرویی هم که برایش مانده دیگر، برود. لرز لرز عقب رفت. می‌خواست تکیه‌گاه پیدا کند تکیه بدهد نیفتد. کفِ دست‌هاش را گرفته بود رو به بالکنی که درش باز بود و پس پس می‌رفت - رفت. دست‌هاش رسید به زده‌ی بالکن. کمی خیال‌راحت شد. خواستش تکیه کند عرقِ پیشانی‌ش را بگیرد که فریادِ پسر دوباره بلند شد. خَدَرش داد تکیه ندهد می‌افتد پایین، پخش حیاط دانشکده می‌شود. اما صدای پسر نرسیدش. پرت شد پایین، توو حیاط دانشکده، پخش آسفالت.



گفته بود: "این قدر بهم گیر نده توو دانشگاه، مگر استادهای دهن لُق - زیرآب زن را نمی بینی؟ بوو می برند می روند به رییس گروه می گویند، چُعلی م را می کنند، بعد می اندازندم بیرون ها. آن وقت دیگر باس بروم مدرسه ی ابتدایی، الفبا یاد کلاس اولی ها بدهم." آتش را خودش گیرانده به جان پسر انداخته بود، حالا ترس برش داشته بود از بی آبرویی، سگه ی یک پول شدن میان استاداها - دانشجوها. به مصلحت - شیطنت گفته بود: "نه خیر هم، این طورهام که فکر می کنی نیست. کشته مُرده ت که فکر می کنی - کرده ای نیستم ها. اشتباه ملتفت شده، خیالات کرده ای. اصلن یک نگا به سن و سال ت بینداز ببین بهم می آید - جفت مان جوور است با هم؟!"

جلسه ی اول - ترم اولش بود می آمد کلاس، درس دانشگاه بدهد. جوان سال، شاداب، و ای خوش بر و روو هم بود. پسرها پش گیر زیادی می دادند، به خصوص که توو دستش - انگشتش حلقه نداشت. می گفتند: دختر است دیگر، می شود باش ریخت روو هم، دوست شد، نمره ی مُفتکی هم ازش گرفت. با یک تیر دو نشان. سؤال هاشان هم، همه الکی - روو هوایی بود؛ برا بیش تر باش بودن - گرم گرفتن. اول هاش که آمده بود شوق داشت، بی حواس جواب همه را می داد، یک لب خندِ ملیح هم روو جواب هاش. بعد، دید - دیده بود خیر، قصه جای دیگرش لنگ است؛ و خودش را گرفته بود برا همه. آخم می کرد، چِد می شد، نگاش را هم می دوخت میان جای فضا؛ یا فقط نگا دخترهای کلاس می کرد. البت یک نگاه زیرچشمی - یواشکی هم، یک بخش هوش و حواسش را هم به دانشجوی پسری می داد که همیشه سرش توو خودش، حواسش همیشه پرت خودش بود. موهاش طلایی - گندمی، شلال شلال روو پیشانیش ریخته دلبری می کرد. دلش برا پسر رفت - رفته بود و خودش نمی دانست. توو چشم های پسر، رنگ آسمان ریخته، پخش شده بود.

رفته بود بیرون کلاس ایستاده، الکی خودش را گرم کیف و کاغذهاش کرده بود، چندتایی هم دختر، برا سؤال هاشان دورش را گرفته بودند؛ و او اصلن حواسش نبود چه جوابهایی داده - می داد به شان. منتظر پسر بود بیرون بیاید، یک نظر ببیندش؛ بعد، از دور و برش دخترها را بتاراند، برود دفترش بنشیند ناخن هاش را بجود و به چشم های پسر و موهای پسر و خود پسر فکر کند. هرچه ایستاد دید نیامد. تعجبش شد - شده بود. چیزی را بهانه ی برگشتن داخل کلاس کرده، دخترها را رانده، رفته بود توو. پسر نشسته بود آن ته کلاس، زُل رفته بود به تخته وایت برد و همه ی حواسش به سکوت خودش بود. خواست - خواسته بود برود جلو، باش حرفی چیزی، سر گفت و گپی را باز کند؛ نتوانست. می خواست و نمی توانست. استادش بود. ذهن دانشجوها - اساتید را نمی خواست که وارخطا برود، براش دست بگیرند و؛ حالا خر بیار معرکه راه بینداز. رفته بود - رفت سمت میزش، خم شد توو کشوهاش را الکی گشت، و چیزی که نبود را، نیافت؛ رفت بیرون.

پسر را از خودش کرده بود. از حال و هوایش درآورده انداخته بود توو حال و هوای خودش. آن قدر سر کلاس هاش لطیف نگاش کرده لب خند پرانده بود به هواس، که هواییش کرده راهش انداخته بود پی خودش. حالا نمی دانست چی باس بکند. ازش فرار می کرد حالا. طاقت نگاه های پسر را نمی آورد. خط نگاش را عوض می کرد می انداخت روو باقی

بچه‌ها، دخترها، حتا روو پسرها می‌انداخت نگاهش را و آکی - الله بختکی - روو هوایی به همه لب‌خند می‌زد. یک‌جورهایی یعنی: شیطنت!

رفته بود دفترش، در را هم پشت‌ش بسته کرده بود؛ و داشت روسری‌ش را جای مقنعه‌اش سر می‌کرد که تَقّه‌ای خورده بود به در. تا بیاید خودش را جمع کند جوور شود با فضا، در باز شده پسر آمده بود توو. توو نگاهش چیزی بود که او نمی‌توانست تاب‌ش بیاورد. چشم‌هاش را از خیره‌گی - هول زده‌گی درآورده انداخته بود روو دیوار و از آن‌جا هم کُنده، بُرده، انداخته بود از پنجره بیرون؛ و همان‌طور که پش پُشت کرده بود، صداس را هم رووش بلند کرده بود: "تو یاد نگرفته‌ای همین‌طور سرت را نیندازی نیایی - نرووی توو اتاق استادها؟ اصلن اگر کسی ببیندَت - ببیندِمان، چه کار می‌کنی - باس بکنیم؟ برامان - برام هزار جوور حرف درمی‌آورد؛ حالی ت نمی‌شود محمد؟" و محمد، صُم بُکم، هیچ نگفته بود. سکوت. سکوت را کرده بود دسته گل، گرفته بود دست‌ش، ماتِ مستوره.

مستوره تا از دانشگاه درآمده درس‌ش تمام شده بود، کسی - آشنایی برایش پارتی شده، آورده گذاشته بودش سرِ کار - کلاس دانشگاه که درس بدهد. سنّ و سالی نداشت. جوان‌سال بود. ای هم‌چین خوش بُر و روو، زیام بود. البتّ زیبایی‌ش یک‌جورهایی مال خودش بود. همه کس نمی‌توانست بش بگوید زیباست، قشنگ است، همه‌چی تمام است. باس به قلابش بی‌اقتی - می‌افتادی تا پش بگویی زیباست، قشنگ است، محشرِ کبراست. محمد به قلابش افتاده، گیر کرده، پش گفته بود محشر کُبر! گفته بود: "شما محشرید استاد!" و استاد، چشم‌هاش قُلّی زده بود بیرون، سرخی شرم ریخته بود توو گونه‌هاش - و حتمی توو لاله‌ی گوش‌هاش که زیر مقنعش بود دیده نمی‌شد - و سرش را گردانده بود سمتِ تخته و ایت‌بُرد که مثلن آبرووش نرود از حس و حالی که جیغ می‌کشید خبری بین‌شان هست - باید باشد. کلاس سکوت شده بود اول، و ترکیده بود بعدش. انگاری توپِ در کرده باشند تووش. اول‌بار بود گویی که محمد زبان به حرف، آن‌هم این‌طور حرفی، باز کرده بود سرِ کلاس. پیچ پیچ دخترها بیداد می‌کرد، هم‌راه ریزخنده‌ها و شکلک‌ها و زبانه‌هاشان. مستوره، رووش را از تخته گردانده بود، کیف و لوازم‌ش را برداشته، تند از کلاس زده بود بیرون. سرخ و عصبی و خون‌خورده.

بیرون از دانشگاه، توو خلوتِ دوتایی‌شان، تا دیده بودش ترکیده بود و توپیده بود پش که: چرا آن‌طور کرده - گفته سرِ کلاس درس. چرا حواس‌ش پش نیست؟ چرا مراعاتِ رُبه - مرتبه - استاد دانشگاهی‌ش را نمی‌کند؟ و محمد مثل همیشه سکوت را ریخته بود توو حنجره‌اش، و فقط با چشم‌های رنگی‌ش نگاه کرده، تُندی اعصاب - آتش‌ش را خوابانده بود. اول‌ها، فقط وقتی از درِ دانشگاه بیرون می‌رفت و چهار خیابان آن‌طرفتر که ماشین‌ش را پارک می‌کرد اجازه می‌داد محمد پش نزدیک شود، باش گپی بزند، حال و احوالی بکند؛ که البتّ خودش می‌مُرد توو خودش برا حرف زدن، نِگا کَرَدَنای محمد. آن‌روز هم، همان اول‌هاش بود، که وقتی نزدیکای ماشین‌ش رسیده بود طاقت بریده شده، پش توپیده بود. بعد، کم کم توو نگاهِ محمد غرق - آرام شده بود؛ و آغوش‌ش گرفته، گریسته، محمد را هم گریان کرده بود.

آن‌قدر نِگا نگاه کرده، پش چراغِ علاقه - دوستت دارم داده بود که علاقه - دوستت دارم محمد گُل کرده بیدار شده بود. بعد، چراغ‌ش را خاموش کرده، چراغ‌خاموش رفته بود. اول‌هاش، مستوره هرکجا می‌رفت، او هم با حفظِ فاصله

پی‌آش می‌رفت. مثل سایه. سایه‌ای خنک، خوش‌آیند، ملس. کنار ستون سالن می‌ایستاد تا برود توو دفترش. همان‌جا می‌ماند تا دربیاید برود کلاس دیگر. روو به رووی کلاس دیگر تکیه به ستون سیمتی بتنی می‌ایستاد تا بیاید بیرون برود دفترش وسایل لوازم‌ش را جمع کند راش را بگیرد برود پله‌های دانشکده را پایین و برود از در دانشگاه بیرون تا کنار ماشین‌ش. مستوره، سایه‌ی محمد را می‌دانست، اما حرفی اعتراضی بش نمی‌کرد - نمی‌زد. خوش خوشان‌ش هم بود تازه. محمد مدتی گذشته نگذشته خجالت، کم‌روویی، شرموکی‌ش را کنار گذاشته پس زده و بش گفته بود که می‌خواهدش، دوست‌ش دارد؛ که خواب و خوراک‌ش را ازش گرفته، کرده است مال خودش. بش گفته بود هرچه بگوید، شرط کند، دوست داشته باشد؛ قبول. ولی مستوره برایش ناز آمده بود. بازی را انگار که برده باشد، دست‌ش پُر باشد آس دل، بتواند هرچور بخواهد حُکم کند؛ آن‌طور شده بود. وقتی حرف‌هاش را خوب گوش داده شنیده بود، زُل توو چشم‌هاش گفته بود اشتباه می‌کند. هم‌چین‌هام نیست. او اصلن حواس‌ش به خودش، به درس و دانشجو‌هاش است، ملتفت محمد نشده - نمی‌شود که. کمی بعد، محمد باز گیر داده بود بش، و او هم یک چیزی حرفی پرانده بود. گفته بود: "چی می‌گویی تو اصلن؟ این حرف‌ها یعنی چی؟ حالا اگر نمی‌دانی بدان، دارم ازدواج - عروسی می‌کنم خودم. مَرَدَم - شوهرم - همسرم هم استاد دانشگاهست نه یک بچه دانشجوی خوشگل!" دروغ گفته بود بش، و زده بود ترتیب محمد را - احوالات‌ش را یک‌جا داده، کاسه‌اش را شکسته بود. چند وقت گذشته نگذشته باز محمد ره‌اش نکرده، مووی دماغ شده بود برایش، و گفته بود می‌خواهدش که باش عروسی - باس باش عروسی کند. این‌طور شده - پیش رفته بود که مستوره کوتاه آمده، نرم شده، باش بیرون رفته گفته خندیده بود - بودند. خفت‌گیر که می‌گویند، محمد بود که شده بود. گیر کرده بود گلوش کَنده‌آم نمی‌شد.

بازی‌ش می‌داد - داده بود مستوره. مثل گربه‌ای که گولّه‌ی نخ را بازی می‌دهد، چنگ می‌زند بش، بازش می‌کند، بسته‌ش می‌کند، پرت‌ش می‌کند دوور، باز برش می‌گرداند می‌آوردش پیش؛ همین‌طورها بازی‌ش داده - می‌داد. وقت‌هایی می‌گذاشت تا خیلی نزدیک‌هاش هم بیاید؛ حتا توو خانه‌ش؛ که نازش نوازش‌ش بوس‌ش هم بکند. تنها بود. تنهام زنده‌گانی می‌کرد، خودش با خودش؛ البت دور از دید دانشجو‌ها - استاداها - دانشگاه. وقت‌هایی هم - بسیار وقت‌ها هم اصلن بن‌کُل خودش را دوور می‌گرفت، گوور و گُم می‌کرد، نشان نمی‌داد. می‌خواست‌ش و نمی‌خواست‌ش. یک‌جورهایی دو سه چندتایی - تناقض - جمع نقیضین که می‌گویند، مستوره بود.

یکی از دختر پسرها - دانشجو‌ها، توو کافه‌ای که یک‌روزی - عصری نشسته گپ می‌زدند می‌خندیدند دست‌شان هم روو دست هم بود، دیده بودشان. فرداش، دانشکده پُر شده بود پچ پچ. پُر شده بود چشمک و خنده زیرجلکی ریز ریز. همان فرداش، مستوره از نگا نگا بچه‌ها - دانشجو‌هاش ملتفت شده، ترس‌ش گرفته بود عجیب. و یک عصری - روزی که قرار بود ببینند هم‌را، نسخه‌ی محمد را با چند ساعت دعوا، مرافعه، جیغ، فریاد؛ پیچیده داده بود دست‌ش، و گفته بود: "برو! برا همیشه برو!" محمد هم رفته بود. رفته بود خودش را یک چند وقتی گُم و گوور کرده جلو چشم‌هاش نیامده بود.

آخرهای ترم دوم دانشگاه بود. تابستان. هوا داغ. آتش. محمد پیش از استاد و باقی دانشجویها آمده، گوشه‌ای دوور از چشم‌نشسته بود. سرش پایین و توو مُشت‌ش هم، چیزی را مُچاله - فشرده کرده، پش زُل زده بود. جواب بچه‌ها - دخترها - پسرها - دوست‌هایش را هم که از فضولی کنج‌کاوی داشتند خودشان را جر می‌دادند، نمی‌داد، نداده بود. استاد آمد. درس‌ش را داد، تمام کرد. درس‌ش تمام شده، داشت کاغذها، کتاب، یادداشت‌هایش را جمع می‌کرد می‌گذاشت توو کیف دووشی زنانه‌ش، که محمد صداش کرد. اول انگشتِ «خانم اجازه»‌اش را بُرد بالا. بعد، وقتی دید حواس استاد بش نیست به کیف و وسایل‌ش است، صداش زد. نگفت: استاد! نگفت: اجازه استاد! چیزی شبیه به این‌ها که رسم دانشجوی - استادی است نگفت. بلند گفت - صداش کرد: "مستوره!" صداش طنین داشت، توو کلاس پیچید. یک‌هو سکوت شد. سکوتِ سکوت. و یک‌هو هم، تمام کلاس چرخید طرف‌ش. جووری با چشم‌های وِرَقلمبیده‌ی کنج‌کاو - فضول‌نگاش کردند بچه‌ها که همان‌طور باس نگاه می‌کردند؛ آن‌هم وقتی توو دست‌ش، سینه‌بندِ توور - برودری دوزی شده - سفیدی را دیدند که پرچم کرده گرفته بود بالا، روو به استاد!

۱۰ تیر ۸۹ - تهران